

# رومنہا کی علامت سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



des:melisa

# سکوت

رمان باہی عاشقانہ

www.romankade.com

بہ قلم:

زہرا علیپور (کیسوی بہار)

www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

سکوت

skote

غزل (شخصیت اصلی): ۲۲ ساله

آرتین (شخصیت اصلی): ۲۵ ساله

دانیال (شخصیت اصلی): ۲۶ ساله

دریا. دختر عمه آرتین و دانیال. نامزد سابق آرتین ۲۴ ساله

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

عسل.خواهر غزل.۱۸ساله

آرتام.برادر آرتین.۲۰ساله

عرشیا.برادر آرتین.۳۰ساله

درسا.خواهر دانیال.۲۴ساله

زهرا.دختر لال.۲۰ساله

روهام.پسر کوچک آرشاویر خان.۵۰ساله.پدر آرتان و آرتام و آرتین

دانیار.پسر دوقلو آرشاویر خان.پسر بزرگ.۵۲ساله.پدر دانیال و درسا

الیزابت.همسر روهام.۴۱ساله.

رز.همسر دانیار.۴۲ساله

ریحانه.آشپز عمارت آرتین.۵۷ساله

صدف.دوست عسل.۱۸ساله

آرشاویر خان.پدر بزرگ.۷۰ساله

سکوت میکنم...روز های تنهای ام دارند میگذرند...!

باز هم در مقابل تنهایی سینه سپر میکنم...تا نتواند مرا در آغوشش غرق کند...!

خدایا...!

دارم تاوان کدام اشتباه را پس میدهم...!؟

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

اشتباه خود یا دیگران...؟!

با سکوت من چگونه میگذرد تانیه های بی کسی...؟!

چرا باید تاوان اشتباه دیگران را بر دوش کشم...؟!

این زندگی حق نیست...چرا مرا در باتلاق مشکلات قرار دادی...؟!

♥ باز هم سکوت میکنم...کنارم باش.....تو برایم می مانی...؟!

\*\*\*

خلاصه درباره دختری به نام غزل...که همراه خواهر کوچک تر خود زندگی سختی را میگذراند...او با تمام مشقت و سختی میکوشد تا مورد حمله آسیب های جامعه خود نشود...ناخود آگاه اسیر خاندانی میشود که زندگی حقیرانه خود و خواهرش را زیر و رو میکند و قدم در سرنوشتی پیچیده میگذارد...و ♥♥ درگیر مثلث عشقی میشود...و او قادر به انتخاب نیست زیرا اتفاقات ناگواری برایش می افتد...!

قدم می گذاشتم..

قدم می گذاشتم بر جاده ای سست که باعث نشانگر سست بودن اطرافیانش بود..

که بیانگر تهی بودن همه چیزش است..هوای پر از حسرت اطرافم را بلعیدم..باز هم بغضم در گلویم جاگیر شده بود..

با پشت دست سردم چشمهای خیس از اشکم را که بغض شکسته و هراسانم بانی اش بود را زدودم..

به دستهای خشکم خیره شدم..می لرزیدن..تلخی روزگار..سختی زندگی..

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

همه مسببش بودند..

به در آهنی آشنایم رسیدم..همین در کافی بود تا همه بفهمند که ما بدبخت ترین انسان های زمینیم..

کلید را از اعماق جیب سردم یافتم و روی قفل گذاشتم..با چرخش کوتاهی در باز شد..دستگیره سرد در را که فشردم..لرزش نامحسوسی تمام تن بی رمقم را در بر گرفت..

با لب های خشکیده ام که تنها نجات بخششان ذره ای آب بود زیر لب زمزمه کردم:

-خدای غزل!شکرت!

کیف دستی کوچک و رنگ رو رفته ام رو آویزان چوب لباسی پوشیده و میخ شده به دیوار اتاق کردم...با تلخی از اتاق کوچک چهار متریمان خارج شدم...از فرط خستگی روی زمین گوشه دیوار ترک خورده سرخوردم...یک نگاه کلی به خونه کردم...یه حال پنج متری با یک آشپزخانه سه متری...و یک اتاق و حموم و دستشویی کوچک...نگاهم به ساعت دیواری قدیمی افتاد..عقربه ها تیک تاک وار سه بعد از ظهر را نشان می دادند..عسل هنوز نیامده بود...

وارد آشپزخانه شدم باید یک چیزی درست میکردم...چند عدد تخم مرغ برداشتم و گذاشتم داخل قابلمه روی گاز زنگ زده...سیب زمینی هم گذاشتم کنارش..تکیه دادم به دیوار آشپزخانه...چشمهایم را بستم...خسته شدم...دیگه دارم کم میارم...چقدر برم خونه های مردم و بسابم...؟

آخه یک دختر بیست و دو ساله جایش در خانه های مردمه...که هزار تا جوون دارند...؟

و هزار تا مرد کثیف و هرزه به خاطر بی کسی و کلفت بودنش بخوان بهش دست درازی کنند...؟

این انصافه...؟

یکی بهم نهیب زد...هیچ وقت خدا رو فراموش نکن...!

سری به معنای تایید تکون دادم..دستی به پیشانی ام کشیدم..درسته..خدا خودش بزرگه...

صدای باز شدن در خونه اومد..عسل بود...نباید عسل رو ناراحت کنم...لبخند تصنعی زدم و به استقبالش رفتم...عسل با دیدن لبخند تظاهریم جون گرفت ولی یکدفعه لبخند رو لباس خشک شد...با تعجب نگاهش کردم...نزدیکم شد و آرام دستشو آورد بالا و به پیشونیم اشاره کرد و گفت:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-آبچی غزل...پیشونیت چی شده؟...

انگشتش و زد به پیشونیم و با نگرانی انگشتش و نشونم داد و گفت:

-خون...!

تازه یادم افتاد...انقد مشکلات بزرگتری سر راهم قرار دارن...که این دردای ناچیز حس نمیشه...!

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

-چیزی نیس...حواسم نبود...سرم خورد به آپن آشپزخونه فرح خانم...

عسل اخم ریزی کرد که صورت نازش و خوشگل تر کرد:

-نمی خواد دروغ بگی آبچی..میدونم باز اون فرهاد عوضی اذیتت کرده...تو هم باهاش دعوا کردی...

لبخند تلخی زدم:

-بهش فکر نکن عسل...بیا اینجا بشین ببینم...

رو زمین نشستیم و آغوشم رو به روی خواهر معصوم هجده ساله ام باز کردم...عسل کنارم تو بغلم نشست..همونجور

که نوازشش میکردم..آروم گفتم:

-دانشگاه چطور بود...؟

-خیلی خوب بود آبچی...یه مسئله سخت رو حل کردم استادم کلی ازم تعریف کرد...

-این عالیه...همینجور پیش بری تا چند سال دیگه خانم دکتر میشی...

عسل باغم نگاهم کرد و گفت:

-اما آبچی...من راضی نیستم تو سختی بکشی...فقط و فقط بخاطر من...من حاضرم دانشگاه نرم...و دو تایمون بریم

سرکار...

اخم خوشگلی کردم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-این چه حرفیه...؟ تو باید به آرزوت برسی خواهر گلم... تو باید بشی... خانم دکتر عسل شریفی...!

آروم خندید...چقد دوشش داشتم...عسل خیلی معصوم بود...میترسیدم این روح لطیف و سادش لطمه بخوره...از خودم بیشتر دوشش داشتم...پیشونیش و بوسیدم و از جام بلند شدم...سفره رو پهن کردم...عسل ظرفا رو گذاشت تو سفره...وقتی غذامونو خوردیم...عسل کلی ازم تشکر کرد...میدونستم برای شاد کردن دل من اینکارا رو میکنه... نمیدونه که وجود خودش تو زندگیم سراسر خوشیه...!

عصر شده بود...عسل تو اتاق مشغول درس خوندن بود...مشغول بافتن ملافه اعظم خانم همسایه بودم که در خونه زده شد...میله های بافتنی رو گذاشتم کنار و در رو باز کردم...الهام بود...پوفی کشیدم و گفتم:

-سلام...باز چی شده؟

الهام همونجور که به در تکیه میداد با لحن لاتی گفت:

-برات یک کار دیگه ردیف کردم آجی...پایه ای؟

با تعجب گفتم:

-چه کاری؟

اشاره کرد برم نزدیکش...گوشم و بردم سمتش...آروم گفت:

-فروش مواد...

با چشمای گرد شده گفتم:

-مواد مخدر...؟

-نه مواد غذایی...خو آره دیگه...قشنگ...اونجوریم نگاه نکن...با اون چشمای خوشگلت...کار کاره...فقط باس پول در

بیاری بریزی تو خندق بلا...ماهی ۳۵۰ هزار تومنم...تو کاسته...اصلا شانس اومده در خونت دختر...خطر مّطّرم

نداره...هستی یا نه...؟

قاطع گفتم نه...خواستم در رو ببندم که پاشو لای در گذاشت...

- به پیشنهادم فکر کن چشم قشنگ...میدونم پشیمون میشی...منتظر تماستم...فعلا خدافس...!



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

پاشو برداشت و رفت...به کوچه نگاهی انداختم...در رو بستم...بعد از کمی مکث رفتم و سرجام نشستم...

میله هارو برداشتم...خواستم شروع به بافتن بکنم که نگاهم افتاد به عکس نگار جون...کسی که منو و آنا رو بزرگ کرد...زن خیلی مهربونی بود...بهمون گفته بود مادر و پدرمون مردن...ولی هیچ وقت هیچ حرفی درمورد اینکه ما کی هستیم و پدر و مادرمون کی بودن نزده...هر وقت خواستیم ازش پرسیم...میگفت به وقتش بهتون میگم...اما مرد و این راز هم با خودش به گور برد...

-غزل...غزل..

سرمو برگردوندم سمت عسل که کنارم نشسته بود...

-چیزی شده؟

-آره آبجی غزل...صدف زنگ زد و گفت باهم بریم تولد سپیده...برم...؟

-سپیده کیه؟

-یکی از دوستای جدید منو صدفه...دختر خیلی خوبیه آبجی...

-تا ساعت چند جشنه؟

-گفت دوازده جشن تموم میشه...

-میشه نری...؟

با کمی مکث نگاهم کرد...

-باشه آبجی...ولی چرا؟

-چون میترسم...اینجور جاها برای یک دختر خطرناکه...تو هم که اولین بارته...!

-باشه نمیرم..تازه لباس مناسب هم ندارم...!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

لبخند مهربونی به روش زدم...یک که ساعتی گذشت...صدای در اومد...در و باز کردم...صدف بود...صدف از دبیرستان با عسل دوست بود...دختر خیلی خوبی بود...بهش اطمینان داشتم که اجازه دادم عسل با صدف دوست باشه...صدف لبخند بامزه ای زد:

-سلام غزل جون..اومدم دنبال عسل..میدونم که گفته نیام...ولی به خدا قول میدم هواشو داشته باشم...خوش میگذره...سپیده دختر بدی نیس...تازه...

به لباسای تو دستش اشاره کرد...

-اینارو برای عسل اوردم..خوشش اومده بود واسه همون منم بهش قرضی میدم...خب همه چیز حله...فقط؟

-فقط چی؟

-یه ماچ رضایت از غزل جون واجبه...

گونمو بوسید...دلمو گرم کرد...عسل رو صدا زدم...وقتی بهش گفتم بره حاضر شه کلی خوشحال شد...وقتی رفتن...دلشوره سراسر وجودمو گرفت...عسل تمام زندگی منه...نمی خوام یک تار مو ازش کم بشه...!

\*\*\*

نگاهی به ساعت انداختم...۱۰:۱۲نیمه شب رو نشون میداد...چرا دیر کردن؟

...غزل بس کن فقط ده دقیقه تاخیر داشتن...تازه مهمونی ۱۲تموم میشه..تا موقعی که برسن کلی طول

میکشه...صدای بوق دویست و شش صدف از تو کوچه اومد...

با شتاب در رو باز کردم...عسل و صدف باهام سلام کردن...عسل اومد تو...صدف هم با لبخند سری تکون داد و

رفت...در رو بستم..عسل لباساشو با لباسای قدیمی و رنگ و رو رفتش عوض کرد...

رو بهم با لبخند گفت:

-خوبی آجی...؟

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

لبخند خسته ای زدم...:

-آره عزیزم...خوش گذشت...؟

-آره آجی...خیلی...جات خیلی خالی...تازه سپیده

گفت کاش آجیتم میوردی...خیلی دلم می خواست ببینمش...

-همینکه تو خوشحال باشی برام کافیه...ایشالله بعدا با سپیده هم آشنا میشم...بهتره بخوابیم..فردا هم تو کلاس

داری هم من باید برم سرکار....

با لبخند چشمی گفت و تشکامونو وسط هال کوچیکمون پهن کرد...هر دومون دراز کشیدیم...عسل دستمو تو

دستش گرفت و بوسید...و آروم آروم چشماشو بست و خوابید...آروم خم شدم و گونشو بوسیدم و به خواب رفتم...!

\*\*\*

مشغول تی کشیدن کف سالن بودم که سطل آهنی آب کنارم با صدای بدی چپه شد...با ترس برگشتم سمت کسی

که چنین کاری کرد...با دیدن فرهاد اخمامو کشیدم توهم...فرهاد نیش خندی زد..دست به سینه رو به من با همون

نیشخند مسخرش گفت:

-آفرین عزیزم...بازم تمیز کن...بساب زمین و ...همینج...ور بساب کلفت

ج...ون...

بی توجه بهش سطل آبی که تمام آبش ریخته بود زمینو...برداشتم...به طرف آشپزخونه قدم برداشتم تا سطل رو

دوباره پر آب کنم...یکدفعه پام به چیزی گیر کرد و محکم خوردم زمین...فکم بدجور درد گرفت...نزدیک بود گریم

بگیره...ولی نباید جلوی فرهاد عوضی ضعیف جلوه بدم...عوضی برام پالنگی گرفته بود...برای اینکه حرصشو در بیارم

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

با خونسردی از جام بلند شدم... که باعث شد فرهاد از روی حرص سطل آهنی رو محکم با پاش شوت کنه... لبخندی زدم.. آره همینه... با عصبانیت از پله های عمارت رفت بالا... پوزخندی زدم... سطل رو برداشتم و به کارم ادامه دادم...

در و بستم... انگار کسی خونه نبود... ولی یه صداهایی می اومد... گوشامو تیز کردم... حتما عسله... به طرف اتاق رفتم... با دیدن عسلی که گوشه دیوار نشسته بود و اشک میریخت دلم هری ریخت... صداش زدم:

-عسلم....

سرشو بلند کرد... عسلی چشماش خیس خیس بود... با نگرانی به طرفش رفتم... بغض داشت... دستمو کشیدم رو موهای طلاییش... آروم گفتم:

-عزیز دلم... اچی شده که خواهر قشنگم چشمای خوشگلش گریون شده...؟

با بغض گفت:

-آبجی... من خیلی ضعیفم نه؟... خیلی بچم...!

دلهره گرفتم:

-کسی چیزی بهت گفته؟

- یک اتفاقی افتاد آبجی... یک اتفاق بد...!

-چی شده عزیزم... چی شده قشنگ من...!؟

-امروز بعد دانشگاه... صدف مامانش مریض شده بود برای همین زودتر رفت... منم پیاده اومدم... یکدفعه یک مردی جلومو گرفت... سرم داد زد آبجی... بهم گفت دست از سر داداشم بردار... بخدا حتی نمیدونستم کیو میگه... بعد بهم گفت دست از سر آرتام بردار... میشناسیش دیگه آبجی.. همون پسره ای که همش پایبچم میشد و ازم خاستگاری کرد... آبجی اونجا بلند بهم گفت هرزه... بهم گفت بی کس و کار... بهم گفت دختری که بی پدر و مادر بزرگ شه همین میشه... یک هرزه به تمام معنا... خواستم از خودم و امثال خودم دفاع کنم که محکم زد تو گوشم... برای اولین بار در عمرم کسی زد تو گوشم...!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
اخمامو کشیدم توهم...با عصبانیت گفتم:

-دیگه چی گفت اون کصافط؟

-گفت فردا هم میاد سراغم...گفت تا وقتی دست از سر داداشم برنداری دست از سرت بر نمیذارم...بخدا آبجی من  
اصلا با اون پسره کاری نداشتم و ندارم...!

-خودم فردا میام حساب اون مردک رو میرسم...فکر کرده تو بی کس و کاری...؟

توی بی پدر و مادر صدبرابر شرف داری به اونا...!

با بغض خندید که دلم و گرم کرد...

-راست میگی آبجی؟...میای؟

تو اوج عصبانیت...لبخند مهربونی زدم:

-معلومه که میام...میشکنم اون دستی رو که تو گوش تک خواهرم خورده باشه...!

سرشو بوسیدم و از جامون بلند شدیم...و نهار کم و حقیرانمونو با لذت و خوشی خوردیم...!

\*\*\*

مشغول نگاه کردن به عابران پیاده بودم...جلوی درب دانشگاه عسل...دختران و پسران زیادی با طبقات اجتماعی  
متفاوتی در حال گذر از درب دانشگاه بودن...

بعضی ها پولدار و بعضی ها در قشر متوسط جامعه دیده میشدند...دستام و زدم به سینه...فراری مشکی ای جلوی  
دانشگاه ایستاد...محو فراری بودم...چقدر قشنگ بود...

پسری از فراری پیاده شد...الحق که راننده و ماشین به هم میومدن...به پسره زوم کردم...میخورد

۲۹...۳۰باشه...خنده ای کردم...فکر کنم باید دانشگاهشو تموم کرده باشه...

شاید استادی چیزی باشه...نابا...این خیلی جوونه..استادا همه پیر و مو سفیدن...اصلا بتوجه الینا که این اینجا چیکار  
داره...؟..مشغول وارسیش شدم...بور بود...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

موهای قهوه ای کمرنگ بود...دماغش استخوانی و قلمی بود...ابروهای پرپشت و قشنگی داشت...لبای نازک..که به صورتش میومد...اما همه چیزو بزایم کنارو به چشمش بنگریم...

چقدر خوشگل بودن...رنگ چشمش سبز آبی بود...به عسلی و سبز هم میخورد...چهارشونه و خوش هیکل...قد بلند و خوش استایل...اه بیخیال غزل.خوردی پسر مردم و...ولی خیلی جذاب بود...

موهایم فشن داده بود بالا...جالب بود...اومد کنارم ایستاد...نیم نگاهی بهش انداختم...اونم نگاهم کرد...سری تکون دادم که اونم لبخند جذابی زد...بی خیالش شدم...ای بابا..چرا عسل نمیاد...؟..

-میتونم اسمتونو بیرسم...؟

با چشمای گرد شده برگشتم سمت پسر...این با من بود...؟..آره دیگه غزله خنگ...به جز تو و این پسره کی دیگه اینجاست...با لبخند گفتم:

-غزل...

لبخند مهربونی زد:

-خوشبختم...منم آرتین هستم...

-منم خوشبختم...

جالب بود برام..اولین نفری بود که به ظاهرم نگاه کرد ولی با مهربونی باهام برخورد کرد...این فرد تو چشمای خوشگلش ترحم نبود...محبت خالص بود...

هر کی منو میدید میفهمید از طبقه پایین جامعم...اکثر آدما یا با ترحم نگاهم میکردن یا اینکه با تحقیر...سرمو برگردوندم...عسل داشت میومد...

لبخندی زدم..باید بفهمم این مردک عوضی کی بوده...از اونطرفم آرتام داشت میومد...ای بابا..این چرا ول کنه آنا نیست...؟

واقعا پسر جذابی بود...خیلی هم مهربون دیده میشد...ولی معلوم نیس بردارش کدوم عوضی که با خواهرم همچین برخوردی داشته...عسل کنارم ایستاد...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

با دیدن آرتین چشمهایش گرد شد...ولی یکدفعه اخماش رفت توهم...با تعجب به آرتین نگاه کردم...اونم با اخم عسل رو نگاه میکرد...آرتامم با تعجب نظاره گر ما سه تا بود...

نکنه...نکنه...وای خدای من...فهمیدم...این آرتینه داداشه آرتامه...یکدفعه اخمام رفت تو هم..اصلا بهش نمیخورد همچین آدم عوضی باشه...

عسل رو زدم کنار و برگشتم سمت آرتین...با عصبانیت گفتم:

-شما زدی تو گوش خواهر من...؟..آره.....ه؟؟؟

اول کمی تعجب کرد ولی بعدش اخمی کرد و گفت:

-آره.....تا پاشو از زندگی برادر من برداره...

-ساکت باش...خواهر من اصلا دلش نمی خواد برادر تورو ببینه...چه برسه به اینکه بخواد تورش کنه....

رو به آرتام گفتم:

-چی میگه داداشت ها؟..همینجوری عاشق خواهرم بودی؟...همینجوری اجازه دادی این مردک بزنه تو گوش خواهرم...تا حالا به هیچ کس اجازه همچین غلطی نداده بودم...

آرتام با من گفت:

- به خدا دیروز داداشم منو فرستاد جایی نتونستم پیام دانشگاه...امروزم که اومدم میبینم عسل خانم دیگه نگاهم نمیکنن...!

-فعلا ساکت...

رومو برگردوندم سمت آرتین...

-ببین داداشت عاشق خواهرم بود...پسر خوبییم هست...ولی فقط میخوام بدونم مشکلت با خواهر من چیه ها؟

-مشکل من نیس..مشکل مامان و بابامه...اونا مشکل دارن...مامانم قلبش مریضه...بابامم همینطور...اونا از اینکه یک دختر فقیر بیاد عروس خاندان مالکی بشه راضی نیستن...دلتم نمیخواد اتفاقی براشون بیفته...اونم بخاطر خواهر تو...این داداش احمق من معلوم نیس گول کدوم دلبری های این خواهر تو خورده که مرغش یک پا داره یا عسل یا

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

هیچ کس...میگن دیگه...میگن این دخترای فقیر و دست پایین...مخصوصا بی پدر و مادر سعی میکنن یک پسر پولدار رو تور کنن...این دخترا یک هرز...

با سیلی محکمی خوابوندم تو گوشش خفه شد...دستشو با بهت گذاشت رو گوشش...از خشم می لرزیدم..غریدم:

-اینو زدم به تلافی دیروز که زدی تو گوش خواهرم...و اینکه زر زر نکنی دیگه که ما دخترای دست پایین هرزه ایم  
عوضی...سگ ما شرف داره به شما بچه مایه دارای هوس باز...!

دست غسل رو گرفتم...تو صورت آرتام داد زدم:

-یک بار دیگه..فقط یک بار دیگه بفهمم دور و بر خواهر من پلاسی...روز گارتو سیاه میکنم...!

آرتام نگران نگاهم میکرد...آرتین با خشم دندوناشو بهم میسایید...با غسل حرکت کردیم...صدای آرتین اومد...داد زد:

-جواب این سیلی رو بعدا میدی...جبران میکنم...منتظر باش...!

پوزخندی زدم و به راهم ادامه دادم...!

\*\*\*

-امروز میخوام خونه برق بزنه...اکرم و زینب آشپزی میکنن...توهم باید کل کف سالنو بسابی...جوری که عین آینه بشه...

چشمی گفتم...فرح خانم با غرور همیشگیش رفت...پوفی کشیدم و مشغول تی کشیدن شدم...

خسته روز مین افتادم...نگاهم به بیرون افتاد...شب شده بود...امشب فرح خانم مهمونی بزرگی داشتن...کل کف سالنو جوری سابیدم که واقعا میشه ازش به عنوان آینه استفاده کرد...

خدارشکر امروز روی نحس فرهاد و ندیدم...به اندازه کافی سرم درد میکرد...تی رو گذاشتم تو انباری...رفتم پیش فرح خانم...نگاهم کرد...یکدفعه اخماش و کشید توهم و با عصبانیت گفت:

-برو این لباساتو دربیار...میخوای آبروی منو ببری؟...زود باش...بهتره این لباساتو بندازی تو آشغال دونی...



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

به لباسام نگاهی انداختم...درسته که رنگشون رفته بود ولی مثل همیشه تمیز بود...من هرروز لباسامو میشورم...حتی بوی بد هم نمیده...

چاره ای نداشتم...لباسی هم جز اینا نداشتم...رو به فرح خانم گفتم:

-ببخشید...اما من لباس ندارم....!

-من بهت میدم...!

منو و فرح خانم با تعجب برگشتیم عقب...فرهاد بود...فرح خانم گفت:

-باشه باشه...برو براش لباس بگیر...من کلی کار دارم..نبینم این اینجوری وسط مهمونیم باشه...دعوتت کردم که خوشگل باشی...!

عمر اگه میزاشتم فرهاد برام لباس بگیره...فرح خانم با عجله رفت...یک تشکر خشک و خالی هم برای سابیدن زمین و کل کارام نکرد...بیخیال بابا...

یکدفعه آستینم کشیده شد...با چشمای گرد شده به فرهاد نگاه میکردم...که منو با خودش میبرد بیرون...وقتی از عمارت خارج شدیم کنار جنسیسش ایستاد...با عصبانیت گفتم:

-من با تو نمیام...

نیشخندی زد:

-باید بیای عزیزم...مامان امر کرده...ربطی به من نداره...!

کمی فکر کردم...بدم نیست هم یک لباسی گیرم میاد هم میتونم از مهمونی فیض ببرم...سوار شدم...به غسل گفته بودم امشب بره پیش صدف...خیالم از بابت غسل راحت بود...

ماشین و روشن کرد...نیم ساعتی تو راه بودیم...رسیدیم به یک پاساژی...معلوم بود خیلی قشنگ و بزرگه...تا حالا همچین جاهایی تو عمرم ندیده بودم..تهرانم بزرگه ها...من فقط در تموم طول عمرم مسیر مدرسه تا خونه و خونه تا عمارت فرح خانم و طی کردم...

امسال اتفاقات جدیدی برام داره میفته...مسیر دانشگاه غسل رو هم کشف کردم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-پیاده شو

سرمو برگردوندم...عه این کی از ماشین پیاده شد...؟...از ماشین پیاده شدم...فرهاد جلو حرکت میکرد...منم پشت سرش...واقعنم خوش تیپه...خوشگلم هست...

اما چون منو اذیت میکنه ازش متنفرم...واقعا دلیل اذیت کردناش و نمیفهمم...کلافه برگشت عقب...تند گفت:

-میشه یکم زودتر حرکت کنی...؟عین جوجه اردکا که دنبال مامانشون میرن افتادی دنبال!...

از اینکه خودشو به مامان اردک تشبیه کرده بود پقی زدم زیر خنده...وقتی خندم تموم شد...سرم و بلند کردم...لبخند محوی رو لباس بود...ولی زود جمعش کرد...اخم کرد و گفت:

-بیا دیگه...

خندم و جمع کردم و شونه به شونه باهاش قدم برداشتم...وارد پاساژ شدیم...فرهاد یگراست رفت داخل مغازه ای...منم رفتم داخل...مغازه قشنگ و زیبایی بود...توش پر بود از انواع و اقسام لباسای مارکدار...فرهاد که دید عین گیجا دارم اطرافمو نگاه میکنم...دوباره استینم کشید و کشوندم گوشه ای...که پر بود از لباسای زیبا و مجلسی زنانه...با تعجب نگاهش کردم...گفت:

-من خودم خواستم برات لباس بگیرم چون ازت خواهشی دارم...میدونم از من بدت میاد...میدونم از من متنفری برای اینکه اذیتت میکنم...ولی من واقعا به کمکت احتیاج دارم...خواهش میکنم کمکم کن...ببین دارم خواهش میکنم...

با تعجب گفتم:

-خب چه کمکی؟

-ببین...من یک دختر عمه سیریش دارم که بابام میخواد اجبارم کنه باهاش ازدواج کنم...میخوام امشب تورو نامزد خودم معرفی کنم تا دست از سر من برداره...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

- خب باهاش ازدواج کن....

با غم نگاهم کرد:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-دوسش ندارم غزل...عشق من یکی دیگست...!

-خب برو همون عشقت و بردار و باهاش نمایش بازی کن...تازه نمایشم نمیشه...واقعیت میشه...!

-عشقم دوسم نداره...منو نمیخواود...مجبورم...کمکم میکنی؟ خواهش میکنم...!

دلم گرفت...غم عجیبی تو چشماش بود...دلم به حالش سوخت...

-خطری که نداره؟

انگار که خوشحال شد...برق چشماش به وضوح دیده میشد...با لبخند عمیقی گفت:

-نه اصلا...خیلی خوبی غزل...خیلی...

انگار فرهاد ۳۶۰درجه عوض شد...مهربون شد...اصلا این فرهاد و من نمیشناسم...دستم و گرفت و کشید...به سمت هر لباسی منو میبرد و میگفت..

اینو میخوای...نمیخوای...دوسش داری...برات بخرم...این خوبه...دیگه واقعا دیوونم کرده بود...بس که ذوق داشت...یک کت و شلوار سرخابی چشممو گرفت...

فرهاد رد نگاهم و گرفت...رسید به کت و شلوار..زیر لب آروم گفت:

-واقعا که خوش سلیقه ای...

لباسو پرو کردم...برای اولین بار در عمرم همچین لباس زیبایی میپوشیدم...واقعا عوضم کرده بود...تاحالا ندیده بودم که چقدر خوش اندامم...چون همیشه لباسام گشاد بودن...لباسو در اوردم و لباسای قبلم و پوشیدم...فرهاد حساب کرد و بعد از خرید کفش ستش از پاساژ خارج شدیم...ظبط رو روشن کرد...!

(توی قلب من تویی و جای دیگه نیست...دل تو مثل خیلای دیگه نیست...)

تو هرچی باشی قلب من میمونه باهات...ببین چقدر افاقه کرده خوبیات...

کی گفته تو برای قلب من کمی...تموم زندگیم تویی و تو قلبمی...

یک عمره تو دلم اسیر قلبتم...تو مقصدی و تو مسیر قلبتم...تو قلبمی...تو قلبتم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

عاشقت شدم عمیق حس بینمون...حسرتش میمونه رو قلب خلیا...

دست من که نیست تموم زندگیم تویی...حس بینمونو دست کم نگیریا...عاشقت شدم...میثم ابراهیمی)

وقتی آهنگ تموم شد...فرهاد نیم نگاهی بهم انداخت...ماشین و متوقف کرد...حس کردم با منظور این آهنگ و گذاشته بود...برو بابا غزل..توهم خوش خیالی ها...این عاشقت باشه...

-پیاده شو...

با تعجب به بیرون ماشین نگاه کردم...آرایشگاه روزان...

-به سمیه خانم سپردم تو یکساعت کارت تموم شه...باید خوشگل شی...یکم اصلاح کنی تا حداقل بشه تو صورتت نگاه کرد...

چشم غره ای براش رفتم که خندید...باشه ای گفتم و بی هیچ حرف دیگه ای از ماشین پیاده شدم...

نسیم خنکی لای موهام لغزید که باعث شد موهام به رقص در بیاد...

لبخندی زدم...فرهاد حرکت کرد و رفت...وارد آرایشگاه شدم...نزدیک بود سوت بزنم...عجب آرایشگاه خوشگل و شیکی بود...

یا شایدم چون من زیاد اینجور جاها نیومدم برام تازگی داره...یک زنی اومد نزدیکم..حتما سمیه خانمه...رو بهم لبخندی زد و گفت:

-بیا اینجا بشین عزیزم...باید غزل باشی نه؟

سری تکون دادم...به جایی که اشاره کرده بود رفتم و نشستم...بی هیچ حرف دیگه شروع کرد به آرایش کردن از هیچکدوم از وسائل سر در نمیوردم...

وقتی کارش تموم شد..نفس عمیقی کشید و گفت:

-الحق که زیبایی عزیزم...یک فرشته...چقدر خوشگل و ماهی...!چشمهاتو ببند...!

آروم پلکامو روی هم گذاشتم...صندلی رو چرخوند...فکر کنم رو به آینه قرار گرفتم...!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-چشمهاتو باز کن...!

آروم چشمامو باز کردم...با دیدن فرد تو آینه یک لحظه ترسیدم...آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-این منم...؟

سمیه خانم خندید و گفت:

-معلوم نیست چند ساله که اصلاح نکرده بودی...تازه صورتت رنگ و رویی هم نداشت...ولی در حال عادی هم یک فرشته ناز بودی...ولی حالا انقدر خوشگل شدی که من حیفم میاد پات و از آرایشگاهم بزاری بیرون...خوش به حال آقا فرهاد...

تو دلم پوزخندی زدم..اینم دلش خوشه ها...فرهاد بدبخت یکی دیگه رو دوست داره...کی باشه تو بری عشق فرهاد و خوشگل کنی...

تشکری کردم و از جام بلند شدم...یک نگاه دقیق تری به خودم کردم...ابروهام و هشت مانند برداشته بود...کل صورتمو اصلاح کرده بود...

به صورتتم کلی رنگ زده بود...خب نمیدونم اسمشون چیه...لباسم و از کاور در آوردم..سمیه خانم اتاقی رو بهم نشون داد و گفت میتونم اونجا لباسمو عوض کنم...

بعد اینکه لباسمو عوض کردم..محو خودم شدم..لبام سرخابی بود...چرخ زدم...کفش هامو پام کردم...سمیه خانم اومد تو اتاق و کآوری رو بهم داد و گفت:

-اینا رو آقا فرهاد دادن...

سری تکون دادم و کاور و باز کردم..یک پالتوی مشکی بود با شال سفید که رگه های مشکی داشت..چقدر خوشگل بود...

نمیدونستم قبول کنم یا نه..ولی نمیتونستم که با اون لباسای رنگ و رو رفته ام برم به مهمونی...سریع لباسارو پوشیدم...فرهاد منتظرم بود...

شال رو کشیدم جلو تا صورتتم مشخص نباشه...ازسمیه خانم تشکر کردم...از آرایشگاه خارج شدم...و سریع سوار جنسیس فرهاد شدم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

سلامی کرد...به آرومی جوابشو دادم...وقتی دید بهش نگاه نمیکنم..بیخیال شد و ماشینو روشن کرد...بیست دقیقه بعد رسیدیم به عمارت فرح خانم...خواستم از ماشین پیاده بشم صدام کرد...آروم گفتم:

-نمیزاری بینمت؟

-نه...

و از ماشین پیاده شدم...اونم کلافه پیاده شد...تازه نگاهم بهش افتاد...یک کت و شلوار مشکی خوش دوخت با یک پیراهن سرخابی و کروات مشکی...با من ست کرده بود...

وارد باغ شدیم...یک نفر دم درب ورودی باغ لباسارو میگرفت...پالتو و شالمو دادم...نیم نگاهی به فرهاد کردم...محو من بود...

آب دهنم و قورت دادم...این چرا اینجوری نگاهم میکنه...یک قدم برداشتم...اونم به خودش اومد و همراه من حرکت کرد...باغ پر بود از مرد و زن....

باز هم آب دهنم و قورت دادم..عجب اشتباهی کردم...کاش نمیومدم...خواستم برگردم که ناگهان فرح خانم جلوم سبز شد..با لبخند گفت:

-عزیزم معرفی نمیکنی این پرنسس زیبارو..؟

فرهاد تک خنده ای کرد...با لبخند گفت:

-تک ستاره امشب...غزل...!

فرح خانم با چشمهای گرد شده نگاهم میکرد...یکدفعه به حالت مغرورش برگشت و گفت:

-خوش اومدی!

و رفت...خندم گرفت...نگاه خیره مردا رو رو خودم حس میکردم...دخترهم با حرص و بعضی هام با حسرت...بابا این فرهاد مال من نیست...

مال شما بخدا...فقط منو نخورین...پشت میزی وسط باغ نشستیم...یکدفعه صدای جیغی اومد که یک متر پریدم هوا و قطعا پرده گوشم پاره شد...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-وای...فرهاد\_\_\_\_\_اد  
عزیزم\_\_\_\_\_زم....

دختری لوند نزدیک میز ما ایستاد...ظاهر خوبی داشت...اما از بس آرایش کرده بود فکر کنم آگه پاکش کنیم یک عروسک بیرخت از توش پیدا کنیم...

فرهاد کلافه به من نگاه کرد...آه\_\_\_\_\_ا پس ایشون همون دختر عمه هستن...فرهاد لبخند مصنوعی زد و گفت:

-سلام نازلی...خوبی؟

نازلی با لبخند جذابی گفت:

-سلام عزیزم...آره....

به من اشاره کرد و با تعجب گفت:

-این کیه فرهاد؟

فرهاد به من اشاره کرد و گفت:

-همراه امشبم..غزل...!

یعنی خون خونه نازلی رو میخورد..با من گفت:

-یعنی چی؟...تو...من...مگه...!

دیگه نتونست ادامه بده و با گریه از پیش ما رفت...

-الانم میره مامانش و میاره...

خندم گرفت...

نگاهم افتاد به نازلی که با خشم نگاهم میکرد...نمیدونم ولی دوس داشتم حرصشو در بیارم...ازش خوشم نمی اومد...نیشخندی زدم.....

سکوت-زهرای علیپور(گیسوی بهار)  
دیجی با آهنگ آروم همخوانی میکرد...یکدفعه با صدای فرهاد به خودم اومدم:

-غزل..بریم یکم چیزی بخوریم!؟

شونه ای بالا انداختم و موافقتم و اعلام کردم!

همراه هم به طرف میزی رفتیم که پر بود از انواع و اقسام میوه و شیرینی و شربت و...!

یک سیب سرخ از میونش انتخاب کردم..فرهاد هم جام شربتی برداشت..به اطراف نگاه کردم و از سیبم گاز کوچکی گرفتم..بعضی ها در حال بگو بخند..بعضی در حال خوردن..بعضی ها در حال مخ زنی..بعضی هاهم...!

حس کردم کسی کنارم ایستاد..روم و که برگردوندم با دیدن پسری قد بلند و چهارشونه تعجب کردم..کت و شلوار مشکی رنگی به همراه پیراه سفید رنگی برتن داشت..به چهرش نگاهی انداختم.درکل می شد بهش گفت خوشگل..لبخند جذابی زد:

-افتخار آشنایی با چه بانویی دارم!؟

لبخند مصنوعی زدم..معلومه از اوناست که زود پسرخاله می شن!

-شریفی هستم!

متعجب و با خنده گفت:

-اسمتون شریفیه!؟

اخم ریزی کردم:

-خیر فامیلم!

چشمهایش و ریز کرد و گفت:

-میتونم اسمتو بدونم!؟؟

اوه چه زود صمیمی شد!اسری به معنای منفی تکون دادم و کمی ازش فاصله گرفتم.به فرهاد نیم نگاهی انداختم..مشغول صحبت با فرح خانم بود!



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-وقتی اجازه ندارین من و به اسم صدا بزنین چه لزومی داره از اسمم آگاه بشین؟!

نفس عمیقی کشید و دستاش و تو جیبش کرد..مرموز گفت:

-کی گفته نمی تونم؟! اسم من کاوه مقدمه!خوشبختم!

دستش و به طرفم دراز کرد..با اخم سیبی که توی دستم بود رو گذاشتم توی دستش و پوزخندی زدم:

-اینطوری گدایی نکن..حداقل حرفه ای باش تا یک چیزی گیرت بیاد!

نیش خندی زد انگار حاضر جوابی ها و حرکات جسورانه من به مذاکش خوش اومده!

-چشم عزیزم!حالا میتونم اسمت و پیرسم؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

-فکر نمی کنم تو لیست پسرخاله هام اسمی به عنوان کاوه مقدم قید شده باشه!

با صدای فرهاد نفس راحتی کشیدم..متعجب گفتم:

-اتفاقی افتاده؟!

رو به فرهاد گفتم:

-نه..

به کاوه اشاره کردم و گفتم:

-این آقا من و با یک خانومی اشتباه گرفتن!

فرهاد متعجب رو به کاوه گفت:

-آره کاوه؟!

عه؟؟ پس همو میشناسن..گیج به حرفاشون گوش دادم.

کاوه لبخند شیطنت باری بر لب داشت:



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

آروم زیر لب گفت:

-دوست دارم غزل!

قلبم از حرکت ایستاد...شوکه بهش خیره شدم..با چشمای گشاد شده نگاهش کردم..

بغض کردم..به درخت کناریم تکیه دادم..قطره اشکی از چشمای فرهاد چکید.....دوباره گفت:

-دوست دارم غزل!...

دیگه وانستادم تا به باقی حرفاش گوش بدم...برای اولین بار کسی به من ابراز علاقه کرده بود...اونم

کی؟!..فرهاد...کسی که ازش متنفر بودم...

به سرعت از لابه لای درختا رد می شدم و می دویدم و به صدا زدناي فرهاد گوش نمیدادم...متنفرم...؟!...آره

غزل؟!...از فرهاد متنفری؟!...نه...متنفر نیستم...دیگه متنفر نیستم...

حسم بهش عوض شده...پالتو و شالم و از همون زنه دم در گرفتم...پوشیدم و به سرعت از عمارت خارج شدم...حس

عجیبی داشتم...سرم داغ بود...بغض کردم...چرا فرهاد؟!...چرا من؟!...قطره اشکی از چشمم چکید...می دویدم...

رفتم و پشت درختی کنار جاده قایم شدم...ماشین فرهاد به سرعت از کنارم رد شد...تکیه دادم به درخت و چشمامو

بستم...اشکام روونه گونه هام شد...

چرا حسم بهش عوض شد...چرا دیگه ازش متنفر نیستم...اون که همیشه فقط منو اذیت می کرده...تو حرفشو باور

کردی...

با اون قطره اشکی که از چشمش بخاطر تو ریخته شد مهر زدی به تایید حرفاش...تو باورش کردی...نفس عمیقی

کشیدم...نه...من نمیتونم فرهاد رو داشته باشم...

میدونم فرح خانم از من خوشش نیاد...و نمیتونه منو قبول کنه...پس نمیخوام فرهاد بخاطر من محبت مادرشو از

دست بده...

من که مهر مادری ندیدم...دلم نمیخواد کسی هم محروم بشه از این حس نا آشنا...از پشت درخت بیرون اومدم..رو

جاده قدم برداشتم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

کفش اذیتم میکرد...از پام درشون اوردم...گرفتم تو دستام و با پاهای برهنه رو آسفالت قدم برداشتم...سکوت عمیقی فضا رو گرفته بود...حتی صدای باد هم نمیومد...الان همه دارن کمکم میکنن که چجوری تصمیم بگیرم...

همه خلقتای خدا...جز اشرف مخلوقاتش...باد بهم سکوتی داده تا فکر کنم...درختا با شاخ و برگاشون نمی رقصن...سکوت کردن برای من...تا فکر کنم...

جاده جز پاهای برهنه من اجازه عبور هیچ چیز دیگه ای رو نمیده...اجازه میده فکر کنم...نفس عمیقی کشیدم...فکر درست همینه...

مثل همیشه سکوت میکنم...نمیتونم فرهاد رو قبول کنم...فرهاد خیلی بهتر از من نصیبش میشه...نسیم خنکی لای موهام لغزید...

شونه هام لرزیدن...درختا شروع به رقصیدن کردن...رعد و برقی زد...دونه دونه بارون روی جاده ریخت...لبخند محوی زدم...

میدونم انتخاب درست همینه...سرمو بلند کردم...دونه های ریز و درشت باران محکم به صورتم میخورد...آهنگی رو زیر لب زمزمه کردم...

بارون نم نم...چترا خیابون...!...بازم دلم هواتو کرده زیر بارون...!...دلتنگی من...!...کمتر نمیشه...!...کاشکی بیای بمونی پیشم...همیشه...!...

\*\*\*

لباسای خیس و در اوردم...کت و شلوار رو میزارم فردا بشورمش...میدمش به غسل...تشکمو پهن کردم...دراز کشیدم...فردا باید یه دوش بگیرم...چشمام و بستم...

سریع پلک زدم...وای...اگه قراره به عشق فرهاد نه بگم اصلا نباید برم عمارت فرح خانم...نمیتونم باهاش رو در رو بشم...میتروسم کم بیارم..و سستی نابجایی بکنم...

یکدفعه زنگ خونه زده شد...با ترس تو جام نشستم...نصفه شب کی میتونه باشه...از جام بلند شدم...آروم رفتم نزدیک در...از تو سوراخ در آهنمون به بیرون نگاه کردم..

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

با دیدن فرهاد جا خوردم...حتما آدرس خونه رو از فرح خانم گرفته...سکوت کردم...نگاهش میکردم...کلافه دستی به موهای کشید و کنار در گوشه دیوار نشست...

جلوی سوراخ رو گرفت...کلافه کنار در نشستم...از همون پشت در شروع کرد به حرف زدن:

-غزل...میدونم خونه ای...نمیدونم چرا از دستم فرار کردی...به خدا دوست دارم...به همون خدایی که الان نظاره گر ماست دوست دارم...

میدونم..میدونم فکر میکنی مامانم بخاطر سطح پایین زندگیتون نمیپذیرتی...ولی من به اینها کار ندارم..من فقط تورو میخوام...هیچ قانون دیگه ای رو هم نمیشناسم...دوست دارم غزل...

بغض کردم...صداش لرزش داشت...انگار اونم بغض داشت...ادامه داد:

-غزل...نمیدونم از کی و کجا شروع شد...ولی میدونم و مطمئنم عاشقتم...و بعد از تو حاضر نیستم با هیچکس ازدواج کنم...تو فقط میتونی تو قلب من باشی...تو فقط مالک تمام قلب منی...از همون روز اولی که وارد عمارت شدی فکر کردم یکی از دخترایی هستی که مامانم برای ازدواج قراره بهم پیشنهاد بده...درسته که لباسات اینو نمیگفت...

ولی باور نمیکردم همچین زیبایی مال سطح پایین جامعه باشه...اونروز محو زیباییت شدم...عاشقت شدم...ولی وقتی فهمیدم برای استخدام خدمتکاری اومدی کلی ناراحت شدم..کارم سخت تر بود...

اذیتت میکردم...چون عاشقت بودم...چون دوست داشتم جلب توجه کنم...تو به هیچکس اهمیت نمیدادی...منو ببخش که اذیتت میکردم...

ولی همیشه وقتی اذیتت میکردم شبا خوابم نمیبرد...عذاب وجدان داشتم که ناراحتت کردم...یا اونموقعی که خوردی زمین میخواستم پامو بشکونم و که برات زیر پای گرفتم...

نتونستم اونجارو تحمل کنم و زودرفتم تو اتاقم...دوست دارم عشقم...خیلی دوست دارم!...

قطره اشکی از چشمم چکید...از جام بلند شدم...خواستم در و باز کنم که صدای روشن شدن ماشینش اومد...مکث کردم...وقتی فهمیدم از جلوی در رفت..

در رو باز کردم...نفسی تازه کردم و هوای نم دار بیرونو به ریه هام فرستادم...اشکام و پاک کردم...متاسفم فرهاد...تو عشقت پاکه...ولی من نمیتونم بپذیرم...چون...چون..

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
چون میدونم بخاطر سطح پایین زندگیم به مشکل برمیخوریم...در و بستم و دوباره روجام دراز کشیدم...چشمامو  
بستم و با کول بار غم و افکار تلخ فارغ دنیای اطرافم شدم...!

\*\*\*

-آبجی نمیری خونه فرح خانم...؟

-دیگه نمیرم...!

-باز فرهاد اذیتت کرد...؟

نفس عمیقی کشیدم:

-نه

عسل تعجب کرد...گیج گفت:

-پس چرا نمیری؟

-مهم نیس..این مهمه که نمیرم دیگه...!

با غم گفت:

-پس باید دنبال کار بگردی...اصلا منم میام باهم کار میکنیم...!

با اخم گفتم:

-نه عسل...چندبار بگم...نه..تو حق نداری کار کنی...تو باید فقط درس بخونی و به آرزوت برسی...!

-آخه اینجوری؟...به چه قیمتی؟...به قیمت اینکه تو همش عذاب بکشی...؟...!

-من کار دارم...تو نگران نباش...!

پوفی کشید:

-باشه..من دارم میرم خونه صدف باهم درس بخونیم...خداحافظ..!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-فقط زود برگردی...خداحافظ!-

وقتی رفت...دلهره گرفتم...باز هم همون دلهره لعنتی...غزل بس کن...عسل بچه نیست...میتونه از پس خودش بریاد...میدونم...میدونم ولی عسل سادست..دل مهربونی داره...

میتروم بخاطر سادگیش ضربه بخوره...بخاطر مهربونیش...خدارشکر از همون روزی که با آرتام و داداشش آرتین دعوا کردم دیگه پاپیج عسل نشدن...ملافه اعظم خانمو تموم کردم...میله هارو کناری گذاشتم...ملافه رو داخل روزنامه ای گذاشتم و لباسمو پوشیدم...

باید جای دیگه ای هم برم...از خونه خارج شدم...در خونه اعظم خانم در زدم...مهشید دختر اعظم خانم اومد در و باز کرد...با لبخند ملافه روزنامه پیچ شده رو بهش دادم...مهشید لبخندی زد و گفت:

-مرسی خاله غزل!-

باهاش خداحافظی کردم...دستامو تو جیبم کردم...حرکت کردم...داشتم میرفتم که اعظم خانم صدام کرد...برگشتم سمتش...بدو بدو با اون چادر رنگیش اومد سمتم و بسته کوچیکی رو بهم داد و گفت:

-دخترم دستت درد نکنه ولی باید پولشم بهت بدم...

خواستم پول و برگردونم ولی نذاشت..با لبخند تشکری کردم و ازش خداحافظی کردم...اعظم خانم با لبخند ازم خداحافظی کرد و رفت...

بسته رو گذاشتم داخل کیفم...به راهم ادامه دادم...ده دقیقه ای رسیدم به پاتوق سیروس...الهام برای سیروس کار میکرد...چندتا از دخترای دیگه هم که وضعیت مالی بدی دارند برای سیروس مواد میفروشن...

چاره دیگه ای ندارم...نمیتونم برم به عمارتی که فردی عاشقمه و من نمیتونم باهاش ازدواج کنم...در قهوه خونه قدیمی پایین شهر رو باز کردم...بوی دود و قلیون و همه چی یهو هجوم آورد به صورتم...مثل همیشه سیروس و دارو دستش دور میزی مشغول قلیون کشیدن و چایی خوردن بودن...

در و که بستم همه نگاه ها اومد سمتم...بعضی با پوزخند و بعضی با اون لبخندهای کریهی که رو لباسون بود...دلم میخواست عق بزئم...با قیافه خونسرد و لحن محکم و قاطعی گفتم:

-الهام کجاست...؟-

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

سیروس اون س ۵ بیبیلای گندش و پیچوند و با لبخند زشت و چندشی گفت:

-فرستادمش ماموریت...

خودشو و دار و دستش زدن زیر خنده... حرصم گرفت...دستام و مشت کردم و گفتم:

-کی برمیگرده...؟

-من اینجام...

با صدای الهام برگشتم...نیم نگاهی به سیروس انداخت و رو به من اشاره کرد برم بیرون...پوفی کشیدم..خدایا ممنون

که از دست یک مشت الدنگ نجات پیدا کردم...بی هیچ حرفی دنبالش رفتم...روی نیمکتی نشست و گفت:

-خب چی میخوای؟ نظرت عوض شد؟

کنار نیمکت ایستادم...سرمو انداختم پایین...

-آره...پیشنهاد تو قبول میکنم...

سرمو بلند کردم...نیشخندی رو لبش بود...

از جاش بلندشد و گفت:

-تصمیم خیلی خوبی گرفتی...

حرکت کرد سمت قهوه خونه...منم دنبالش رفتم...وارد که شد داد زد:

-مش قربون یه دوتا چایی وردار بیار که هلاک شدم بس که با این مایه دارا سگ دو زدم...!

پشت میز چوبی نشست..منم کنارش نشستم..دو دقیقه بعد پیرمردی برامون چایی آورد که فهمیدم مش قربونه چون

الهام رو بهش گفت:

-دستت طلا مشتی..حقا که مش قربونی...

وقتی رفت الهام رو به من گفت:



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-کارتو از همین الان شروع میکنی...زیاد سخت نیس ولی باید خوب بلد باشی...باید فرز و باهوش باشی...

امروز چند گرم بیشتر بهت نمیدم ولی از فردا باید کیلو کیلو بفروشی...

سری به معنای تایید تکون دادم...پاکتی رو از زیر میز در آورد و داد دستم...

-اینا مواده...فقط غزلی..هواست جمع باشه ها...من حوصله نعهشه کشی ندارم ها...آسته برو آسته بیا..حله؟

-باشه...فقط آدرسو بده که برم...

-پس حله..باشه آجی...بیا...

کاغذی رو داد دستم...

-فقط زود کارتو تموم کنی ها...افتاد؟

-باشه...

از جام بلند شدم...کاغذ و گذاشتم تو جیبم و از قهوه خونه خارج شدم...هوا کم کم داشت رو به سردی میرفت...پاییز به آخر رسید..

خداحافظ پاییز تلخ روزگار من...پاییزی که هر ساله بی هدف تکرار و تکرار میشه...و زمستانی که بی هدف آغاز میشه...و ۳۶۰ روزی که ۲۴ ساعته روزانش فقط کوک ساعته برام که بهم یادآوری میکنه...خیلی بدبختی غزل...خدایا اگه تورو هم نداشتم قطعاً میمردم...

دستامو گذاشتم تو جیبام...به سمت پارکی حرکت کردم که محل قرارم با یک فرد معتاده...خدایا سرنوشتم بد رقم خورده...

همونجور کنار درختی قدم میزدم...پس چرا نمیاد...؟..صدای قدم هایی اومد...سریع برگشتم سمت مردی که به طرف من داشت میومد...قیافش از چند متری هم داد میزد که معتاده...وقتی بهم رسید خمار و کشیده گفت:

-از طرف الهامی...؟

سری تکون دادم...نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-بده ببینم اون لامصبو....

آب دهنمو قورت دادم...پاکتو از توی کیفم دراورددم...مقدار تایین شده رو بهش دادم...پولشو و داد و سریع جیم شد...نفس عمیقی کشیدم...

رو نیمکتی نشستم...بیست دقیقه ای که گذشت دیدم دختری داره میاد سمتم...نکنه منو میشناسه؟...وا نه بابا الینا...این تورو از کجا میشناسه؟...بیخیال شاید میخواد بیاد رو نیمکت بشینه...سرمو برگردوندم...یکی صدام کرد:-خانوم...

با تعجب برگشتم سمت صدا...عه اینکه همون دخترست...یک تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

-بله؟

-مگه از طرف الهام نیستی؟

چشام گرد شد...نه این امکان نداره...

-آره چطور؟

-بده دیگه موادارو...

دلهم گرفت...بهش میخورد ۱۷،۱۸باشه...چرا باید معتاد شه...تلخی روزگار چیکارش کرده...سری تکون دادم..همون مقداری که گفت رو بهش دادمو و پولم رو گرفتم...

سریع رفت...لبخند تلخی زدم...بازم باید خدارشکر کنم که انقدر بیچاره نشدم که مواد مصرف کنم...پاکتو گذاشتم تو کیفم و حرکت کردم...

\*\*\*

-بیا...

وقتی پولارو به الهام دادم گفتم:

-به به...نه ازت خوشم اومد...سیروس خیلی خوشحال میشه...دمت گرم آجی...آخر ماه بیا حقوقتو بگیر...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
سری تکون دادمو ازش خداحافظی کردم...

به سمت خونه حرکت کردم...وقتی رسیدم دیدم کفشای عسل نیست..دلشوره گرفتم...نگاهی به آسمون انداختم...شب بود...سریع وارد خونه شدم و با موبایل قدیمی و نوکیام زنگ زدم به صدف...

وقتی فهمیدم خونه صدفه خیالم راحت شد...گفت که امشب عسل اینجا میمونه...ممانعت نکردم...میدونم که عسل کنار صدف خوشحال و شاده..پس این شادی رو ازش نمیگیرم...

وقتی گوشی رو قطع کردم نفس راحتی کشیدم...خدایا شکرت...لباسامو با لباسای خونه عوض کردم...داشتیم از اتاق خارج میشدم که نگام افتاد به صندوقچه نگارجون...

مکشی کردم...یادمه از وقتی بچه بودم و تو این خونه زندگی میکردم..هیچ وقت در این صندوقچه باز نشده بود...کلیدشم فقط نگارجون میدونه کجاست که اونم به رحمت خدا رفت...

تاحالاهم نه من و نه عسل برای باز کردنش کنجکاوی نکرده بودیم....فکر نکنم زن فقیری مثل نگارجون چیز مهمی داشته باشه...سری تکون دادم و و از اتاق خارج شدم...

کمی سیب زمینی رنده کردم تو ظرفی...تخم مرغم بهش زدم...کوکو درست کردم...وقتی نهارمو خوردم بالشتمو برداشتم و روش دراز کشیدم...

به دیوار سفید و خالی رو به روم نگاه کردم...زندگی منم زیادی توخالی بود...من یک دایره محوی روی این کره بزرگم...گوشیم شروع به لرزیدن کرد...

با تعجب به گوشیم نگاه کردم...شماره ناشناس بود...وصل کردم...صحبتی نکردم...صدای نفسای عمیقی از پشت خط میومد...یک تای ابرومو دادم بالا...خواستم قطع کنم که صدای کسی اومد:

-سلام غزل...

شوکه شدم...فرهاد بود...حتما شمارمو از فرح خانم گرفته...جوابی ندادم...ادامه داد:

-نکنه بخاطر اینکه من بهت ابراز علاقه کردم نیومدی عمارت...تو دیگه نباید بیای اینجا کلفتی کنی که..باید بیای ملکه این عمارت بشی...به خدا که مامانمو راضی میکنم..نمیتونه باتو مخالفت کنه وگرنه منم دیگه پسرش نیستم...غزل...من دوست دارم...دوست دارم!...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

بغض کردم..گوشی رو قطع کردم...اگه یکم بیشتر ادامه میداد احساساتی عمل می کردم...گوشی رو گذاشتم کنارم و به گلای قالی نگاه کردم...

من اونقدر بدبختم که حتی نمیتونم خوشبختی رو قبول کنم و بچشم...نمیتونم..نمیتونم زندگی یکی دیگه رو خراب کنم...قطره اشکی از چشمم چکید...

مامان و بابام کی هستن...؟اون دو موجودی که قصد رفتن به اون دنیارو داشتن چرا مارو به وجود آوردن...که فقط طعم بدبختی و فقر و حسرت رو بچشیم...

چجوری بگم دیگه این طعم های سخت از گلوم پایین نمیره...دیگه طاقت ندارم...سرمو گذاشتم رو بالشتم...دستامو گذاشتم رو سینم و به سقف خیره شدم...

خدایا...فقط هومونو داشته باش...!

شکرت...!

-بفرمایید...

-بیا...

پول رو داد بهم...همونجور که داشتم پول رو میشمردم گفت:

-نمیدونستم سیروس زرنگ و خوش سلیقه شده...برای جذب بیشتر خوشگل میاره...

نیم نگاهی از روی نفرت بهش انداختم...مردک هیز...پولا رو گذاشتم تو کیفم و بدون توجه به اون به سمت محل قرار بعدی حرکت کردم...

روی نیمکت نشسته بودم و با سنگ جلوی پام بازی میکردم...یک جفت کفش کتیف و داقون جلوپام ایستاد...سرمو بلند کردم...پسرک جوونی بهم نگاه میکرد...

بهش میخورد ۱۶،۱۵باشه...با غم نگاهش کردم...چه افراد بی گناهی ناخواسته یا غیر ارادی تن به این زجر کشنده دادند...دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-بده...

-چیو بدم؟

-مواد بده...مگه از طرف الهام نیومدی...؟

از جام بلند شدم...نفسی کشیدم و گفتم:

-نه...

-یعنی چی بده من اون مواد و دارم میمیرم...

-من مواد ندارم...

-تو غلط تو کردی...خودم دیدم به اون مرده فروختی...

عصبی نگاهش کردم...یکدفعه جا خوردم...حالش خوب نبود...پسره می لرزید...اول فکر کردم از سرمایه...ولی اونقدر

سرد نیست که بخواد بلرزه...دستاشو تو سینش قفل کرد و همونجور که می لرزید گفت:

-بده من اون لعنتی رو...دارم میمیرم...توروخدا!..

بغض کردم...بخاطر زندگیشم هنوز خدارو از یاد نبرده بود...گفت توروخدا...قسمم داد...افتاد رو

زمین..ترسیدم...سریع کمی قرص رو در آوردم و دادم بهش...

وقتی بهش دادم انگار دنیا رو بهش دادم...اشکاش ریخت...وقتی کمی از مواد رو مصرف کرد...از جاش بلند شد...لعنت

به این مواد لعنتی...حالش بهتر شده بود...دست کرد تو جیبش و پولی رو بهم داد...قبول نکردم که گذاشت تو جیبم و

گفت:

-میدونم دلت به حال میسوزه...زمون بهم بد کرده...کاریش نمیشه کرد...ممنونم...خداحافظ!..

بغضمو قورت داد...پسرک بی گناه رفت...با غم به جای خالیش نگاه کردم...یکدفعه صدای کف زدن اومد..با ترس

برگشتم سمت صدا...با دیدن شخصی که داشت میومد طرفم جاخورم...دلهره..وحشت..ترس...عصبانیت..غم...همه

یکدفعه بهم هجوم آورد..طاقت این همه عذاب یکدفعگی رو نداشتم...آب دهنمو قورت دادم...پوزخندی زد و گفت:

-به به..نمیدونستم خواهر قهرمان مواد فروشی هم میکنه...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-آرتین؟

-بله غزل...آرتین...و بهترین سوژه ای که میتونستم پیدا کنم و بگم که دخترای بی پدر و مادر خرابن...

با عصبانیت داد زد:

-خفه شو.....من نه تن فروشی کردم و نه با پسری لاس زدم...تا الانم خدمتکار یک پیرزن

بودم...به دلایلی که به تو مربوط نمیشه استعفا دادم...مجبور شدم...مجبور شدم بیام اینجا و با همچین آدمایی رو به

رو بشم...

تن صدام پایین اومد:

-مجبور شدم مواد بفروشم...

پوزخند صداداری زد و گفت:

-باید بریم کلانتری...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم...جدی میومد...سعی کردم صدام نلرزه...آروم گفتم:

-من با تو هیچ جا نمیام...

قدمی به سمتم برداشت که یک قدم رفتم عقب...آروم گفتم:

-نیایم...میبرمت...

نیشخند معناداری زد...فکری به سرم زد...یک...دو...سه...بدو غ...زل...با تمام سرعتم

برگشتم عقب و شروع کردم به دویدن..خدارشکر تو دویدن خوب بودم...

اونم با سرعت دنبال میومد...سرمو برگردوندم...با پوزخند ایستاد...یکدفعه محکم خوردم به چیزی...سرمو که بلند

کردم...قلبم ریخت...مردی درست رو به روم بود...چشش اندازه ۵تای من بود...صداش از پشت سرم اومد:

-فکر بدی کردی خانوم کوچولو...فرار؟...اونم از دست من...؟

قهقهه ای زد...با حرص دستامو مشت کردم...راه فرار دیگه ای نداشتم...یهو گفتم:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-اصلا چجوری میخوای ثابت کنی من مواد فروختم...

پوزخندی زدم... تک خنده ای کرد و اشاره ای به گوشیش کرد و گفت:

-فیلمت..

پوزخند رو لبام ماسید... اینبار اون پوزخندی زد و به بادبگاردش اشاره کرد منو ببره.. از مانتوم گرفت و من رو سوار فراریه مشکی ای کردند...

نیم ساعتی تو راه بودیم... پس زندگی من به اعدام ختم میشه... هی خداجون... عدالتتو شکر... طعنه نیست خداجون... یه جور آهه ما بدبخت بیچاره هاست...

فراری ایستاد... با تعجب به بیرون نگاه کردم... اینجا که کلانتری نیست... دلهره گرفتم... نکنه بخواد بلا ملا سرم بپاشه... نبابا.. به این آرتینه نمیخوره از اون آدم باشه...

از فراری پیادم کرد... با دیدن عمارت مقابلم دهنم دومتر باز شد... به عمارت گفته زکی... اینجا خودش کشوریه.. آب دهنمو قورت دادم... آرتین خودش وارد ویلا شد... نگهبانا جلوی در براش تعظیم میکردند... من و بادبگاردم پشت سرش حرکت میکردیم...

عجب باغ بزرگ و زیبایی داشت.. سمت راست باغ پر بود از درختای میوه... سمت چپ باغ استخر بزرگی قرار داشت و پر بود از درختای تزئینی...

رو به رومون ختم میشد به داخل عمارت اما وسط باغ فلکه ای زیبا وجود داشت که مجسمه خوشگلی روش قرار داشت...

به سختی از این منظره زیبا دل کندم و همراه آرتین و بادبگاردش حرکت کردم داخل ویلا... پشیمون شدم... داخلش صدبرابر بیرونش زیباتر بود...

تمام در و دیوارای عمارت ترکیبی از طلایی و سفید بود... سرمو انداختم پایین.. نباید فکر کنه من ندیدم... هرچند واقعنم تاحالا به زیبایی اینجا جایی ندیدم... ولی خب دیگه.. منم غرور دارم...!

-ببرش...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

با صدای آرتین سرمو بلند کردم...بادیگارد از لباسم گرفت و به سمتی حرکت کرد...به سرعت ایستادم و برگشتم  
سمت آرتینی که داشت میرفت بیرون...داد زدم:

—اه...منو کجا اسیر کردی...میرم ازت شکایت میکنم یک دختر تنها

رو گروگان گرفتی...فهمیدی؟

رو پاشنه پا چرخید سمتم...چشماشو باریک کرد و گفت:

—ریز میبینمت....

چشمام گرد شد..وای این دیگه کیه...عصبی دستامو مشت کردم و گفتم:

—من اصلا نمیبینمت عوضی...

دوتا دستاشو کرد تو جیب شلوارش و پوزخندی زد...

—بهبتره زر اضافی نذنی...تو از همین الان که اونجا ایستادی کلفت منی...کلفت شخصیم...راه فراری هم نداری...وگرنه  
به پلیس معرفیت میکنم و حداقل اعدام رو ساخته..چرا؟...

چون کیلو کیلو مواد پیدا کردم از تو کیفیت...و بهتره به فکر خواهر کوچولوت باشی...چون میترسم کار اشتباهی ازت  
سر بزنه و اتفاقی براش بیفته...

بغض کردم...نباید جلوش ضعف نشون بدم...اسم عسل که میومد همه چی رو میباجتم...بخاطر عسل هم که شده باید  
تن به این اجبار لعنتی بدم...خودم مهم نیستم...اعدام بشم به درک...خلاص میشم از این زندگی دردناک...ولی عسل  
به من احتیاج داره...!

با صدای آروم و لرزونی که لرزشش غیر ارادی بود بهش گفتم:

—چرا اینکار رو باهام میکنی...؟

آرتین بی توجه بی حرفم رو به بادیگارد گفت:

—محمد...بیرش..!



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

محمدم منو وارد سالن اصلی کرد...انقدر حالم آشوب بود که به دکوراسیون سالن نگاه نکردم...با سری افتاده از پله ها بالا رفتیم...منو جلوی اتاقی نکه داشت...سوالی نگاهش کردم که منظورمو گرفت و گفت:

-اینجا اتاق توعه از این به بعد...

به پشت سرش اشاره کرد...یک در قهوه ای سوخته بود...

-اینجا هم اتاق آفاست...خودشون گفتن که میخوان شخصا هواسشون بهت باشه...کوتاهی تو مساوی با اتفاق ناگواری برای خواهرته!...

با غم سری به معنای تایید تکون دادم...در رو برام باز کرد و خودش رفت...وارد اتاق شدم و در رو بستم...به در تکیه دادم...اتاق خوب و بزرگی بود...البته برای من...

یه تخت یک نفره سمت راست اتاق بود...یک میز آرایش هم رو به روی تخت قرار داشت...به در کناریم نگاه کردم...سرویس بهداشتی بود...

یک کمد سمت چپ اتاق کنار میز آرایش بود...تکیم و از در برداشتم و در کمد و باز کردم...پر بود از لباسای رنگ و وارنگ...یعنی اینجا اتاق کی بوده؟...

به پرده اتاق نگاه کردم که پنجرش رو به باغ بود...پرده ها ترکیبی از فیروزه ای و سفید بود...دکوراسیون اتاق هم سفید و فیروزه ای بود...اتاق زیبایی بود...

در کمد و بستم و روی تخت نشستم...حتما صاحبشم زیبا بوده!...

\*\*\*

در کمد رو باز کردم...یک تونیک مشکی با شلوار گشاد مشکی و شال مشکی... و صندل مشکی برداشتم...

جلوی آینه ایستادم...موهای بلند و موج مانندمو شانه زدم...با کش مو بالای سرم بستمشون...لباسامو پوشیدم و صندلارو پام کردم و از اتاق خارج شدم...

از پله ها پایین رفتم...مشغول آنالیز عمارت شدم...از در ورودی که میومدی داخل...یک سالن بزرگ رو به روت قرار میگرفت...دوتا راه پله مارپیچی بزرگ به سمت سالن بالا میرفت که اتاقا اونجا قرار داشت...سمت چپ سالن آشپزخونه و سمت راست سالن بی انتها بود....

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
ومن نمیدونستم به چی خاتمه پیدا میکنه...

وارد آشپزخونه شدم...دوتا زن مشغول به کار بودند...یک خانم مسن و یک دختر جوان زیبا...نگاهشون برگشت سمتم...

هردوشون لبخند مهربونی زدند...خانم مسن به طرفم اومد و دستامو گرفت توی دستای گرمش و با نگاه مهربونش تو چشمام خیره شد و گفت:

-عزیز دلم...تو باید غزل باشی...خوش اومدی دخترم...!

با دیدن چشمهای مهربون این زن ناخودآگاه دلم شاد شد...منم لبخندی زدم...ولی تلخی سرنوشتم نداشت ثانیه ای لبم رنگ و نقش تبسم رو روی لب هام ببینه...

نفس عمیقی کشیدم...دختر جوان و زیبا نزدیکم اومد با سر گفت سلام...لبخند متعجبی زدم...خانم مسن گفت:

-من ریحانم عزیزم..اینم دختر خوشگلم زهراست...دختر گلم نمیتونه حرف بزنه ولی فوق العاده زیبارو و مهربونه...

لبخندی عمیق زدم...این دو موجود مهربون بدجور به دلم نشستند...یکدفعه با صدای آرتین لبخند روی لب هام خشک شد...

-مراسم عزا نیومدی که سیاه تن کردی...میزنی تو ذوقم..باید از رنگ های شاد استفاده کنی تا منم اشتهاام باز بشه..

از روی حرص چشمهامو بستم...سریع پلک زدم و برگشتم سمتش...با تندی گفتم:

-چی از جونم میخوای...؟..ها..؟

پوزخندی زد و از آشپزخونه خارج شد..به سرعت دنبالش رفتم...داد زدم...

-الان خواهرم بدون من چیکار کنه؟

برگشت سمتم و گفت:

-مشکل خودته...!

-آخه بتوجه که من چه غلطی کردم...تو ته پیازی یا سر پیاز..؟

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
-من اگه اراده کنم همه ی پیاز میشم...

-خفه شو..

ریحانه خانم و زهرا به سرعت از آشپزخونه خارج شدن...زهرا اومد سمتم و و با چشمای خوشگلش بهم خیره شد...ناخودآگاه با چشمای آرومش..

آروم شدم...آرتین عصبی از پله های عمارت رفت بالا...از همون بالا داد زد...

-اگه آدم باشی...خواهرتم جاش امنه..یکبار دیگم در مورد این موضوع حرف بزنی خودت میدونی که چی میشه...!

و رفت...نفس عمیقی کشیدم و بغضم و قورت دادم...ریحانه خانم دستم و گرفت و نشوندم رو مبل وسط سالن...زهرا هم برام لیوان آبی آورد...جرعه ای ازش نوشیدم...لیوان و دادم به زهرا و ازشون تشکر کردم...از جام بلند شدم و رو به ریحانه خانم گفتم:

-وظایف من چیه...؟

لبخندی زد....

-عزیزم تو خدمتکار شخصی آقا هستی...و تمام کارهای شخص آقا مثل غذاخوردن..لباس شستن...حمام آماده کردن و همه چیزشون مرتبط به تو میشه...!

سری به معنای تایید تکون دادم...انگار چیزی یادش اومد سریع گفت:

-ایشون هرشب ساعت ۱۲قهوه میخورن...نباید دیر و زود بشه..ایشون خیلی حساسن رو دقیقه و حتی ثانیه...باید کارهاشون رو نظم باشه...

وان حمامشون بعد از خواب باید پر بشه چون صبح ها قبل از رفتن به شرکت و عصرها بعد از شرکت باید حمام کنن...غذاشونم خودم بهت میگم که کی ببری...باشه دختر گلم؟

-چشم ریحانه خانم...

لبخند عمیقی زد و گفت:

-عزیزم با من راحت باش...ریحانه صدام کن...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

لبخند خجولی زدم...

-ریحانه جون....

لبخند مهربونی رو لب هاش قرار گرفت...زهرا هم لبخند دندون نمایی زد...خیلی از زهرا خوشم اومده بود...دستشو گرفتم و به سمت اتاقم حرکت کردیم...

هنوز وارد اتاق نشده بودیم که ایستادم..نگاهی به در اتاق آرتین انداختم...بیخیال سری تکون دادم و وارد اتاق شدیم...کاغذ و خودکاری پیدا کردم و دادم به زهرا...نشوندمش رو تخت و خودمم کنارش نشستم...

با لبخند بهش گفتم:

-اگه دوست داری زهرا جون از خودت برام بنویس...من خیلی خیلی ازت خوشم اومده...

لبخند مهربونی زد و سری تکون داد و شروع به نوشتن کرد...پنج دقیقه بعد برگش و داد بهم...شروع کردم به خوندن:

-اسمم زهراست...۲۰ساله...دانشجوی معماری تو دانشگاه تهران بودم...یک خانواده شش نفره داشتم..سه تاخواهر با یک برادر...

و پدر و مادری که عاشقشون بودم...وضع مالیمون خوب رو به بالا بود...دانشگاه یک تور سفر به مشهد راه انداخته بود...وقتی از مشهد برگشتم دیدم همه سیاه پوشیدن و پرچم سیاه زدن دم در خونمون...

فقط تونستم وارد خونه بشم و فهمیدم که پدر و مادر و خواهرام و و برادرم تو جاده تصادف کردن و همگیشون مردن...از هوش رفتم...و وقتی به هوش اومدم دیگه نتونستم حرف بزنم...و توی بازار با ریحانه خانم آشنا شدم و اون منو آورد به اینجا...

خوندنم تموم شد...قطره اشکی از چشمم چکید...زهرا هم اشک میریخت...چه شوک بدی بهش وارد شده...خدای من...

ناخودآگاه گفتم:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-مگه نگفتی وضعتون خوب بوده..پس ارثی که بهت رسیده چی؟

قطره اشک دیگه ای از چشمش چکید...نوشت:

-وقتی دیدن لال شدم و نمیتونم حرفی بزنم و شکایتی بکنم از فرصت استفاده کردن و عموهام و پدربزرگم تمام اموالمون و ازم گرفتن...فقط لباسام مال خودم بود...

آهی کشید...نمیخواستم دوباره عذاب بکشم... اشکام و پاک کردم...با لبخند بغلش کردم و گفتم:

-بریم ببینیم این رئیس احمومون چیکارمون داره؟

اونم میون گریه لبخند قشنگی زد...چقدر این دختر ناز و زیبا بود...با هم از اتاق خارج شدیم...از پله ها رفتیم پایین...آرتین و محمد مشغول صحبت کردن بودند...با دیدن ما ساکت شدند...

اخم کردم...بدون اینکه نگاهشون کنم وارد آشپزخونه شدیم...ریحانه خانم سینی که توش دوتا فنجون چای داشت رو بهم داد و گفت:

-اینو ببر برای آقا و محمد...

-سینی رو گرفتم و از آشپزخونه خارج شدم...بهشون چای تعارف کردم...محمد برداشت و تشکری کرد...آرتین بدون اینکه حتی نگاهم بکنه فنجونشو برداشت..خواستم برم که صدام زد و گفت:

-خوشم نیما د خدمتکارم لباس سیاه داشته باشه...لباسای روشن بپوش...فهمیدی...؟

-باشه....

-باید بگی چشم...زود باش...!

برگشتم سمتش و گفتم:

-بمیرمم به تو یکی نمیگم چشم...

با عصبانیت فنجونش و کوپید روی میز و از جاش بلند شد...یه لحظه ترسیدم ولی خودم و نباختم..به سمتم اومد و داد زد:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

گفت-\_\_\_\_\_م بگو چشم...

مثل خودش داد زدم:

نه-\_\_\_\_\_میخوام!...

یک دفعه سمت چپ صورتم سوخت... با حیرت دستم و گذاشتم رو گونم... زده بود تو گوشم... مثل اژدها نفس نفس میزد... عصبی بهش نگاه کردم... پوز خند عصبی زد و گفت:

-اینم تلافی اون سیلی... گفتم که جبران میکنم...

یکدفعه یکی دستم و گرفت و کشوندم داخل آشپزخونه... ریحانه خانم همینجور که اشک میریخت گفت:

-دختر گلم... دختر عزیزم... انقدر رو حرف آقا حرف نزن... به خدا عصبی بشه هرکاری از دستش بر میاد... باشه عزیزم...؟

با صدای ضعیفی گفتم:

-چرا اینکارارو باهام میکنه...؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-بخاطر دریایه....

با تعجب نگاهش کردم...

-دریا؟... دریا کیه دیگه؟

-دختر عمه آقا آرتینه...!

-خب چه ربطی به من داره؟

-چون تویی...!

-چی؟

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-منظورم اینکه تو شبیه دریایی...!

-خب باشم که باشم..تو این دنیا هزار نفر شبیه هم هستند..حالا دریا چه ربطی به آرتین داره؟

-آقا و دریا به اسم هم بودند...

از بچگی قرار بود این دو تا بچه باهم ازدواج کنند...دریا بی نهایت زیبا بود...درست شبیه تو...۲۲سالش بود..درست اندازه تو...میرن مسافرت...فرداش عروسیشون بود...یک شب تو ویلاشون بودند که نصفه شب آقا میبینه دریا نیست...

همه جارو دنبالش میگردند..پیدا نمیشه که نمیشه...سه ماه میگذره که دریا خانم پیداش میشه...اونم با کی..با شوهر جدیدش...

البته خودش میگفت که عاشق اون بوده و به اجبار پدربزرگشون تن به این ازدواج میده..آقا اونقدر عصبی بود که آگه دریا خانم کنارشون بود میکشتش...

طلاق میگیرن و دریا خانم با معشوقش میرن کانادا...آقا هم از اون به بعد از دخترای جوون متنفر میشه...تو دقیقا ۲۲سالته و زیباییت مساوی دریا خانمه...

فقط تحمل کن دخترم..خدا بزرگه...آقا آرتین انقدر مهربونه که عاشقش میشی...فقط به همین دلایلی که گفتمه که تورو اذیت میکنه...تحمل کن...عصبانیش نکن..کار دستت میده...

دلتم به حال آرتین سوخت...بیچاره...ولی من بدبخت چه گناهی کردم...ریحانه خانم راست میگه غزل...سر به سرش نزار...تو باید یک فکر دیگه بکنی برای فرار از اینجا...باهاش خوب رفتار کن که زیاد بهت گیر نده بعدم راه فرار پیدا کن...کار سختی در پیش دارم...!

وارد اتاقم شدم...تو اتاق قدم میزدی...و سخت در فکر بودم...فکر چاره...یکدفعه وسط اتاق ایستادم...بشکنی زدم...آره همینه...

از فکر اینکه قراره باهاش چیکار کنم پوزخندی زدم..بلاخره همه زنا یک جادویی دارند...با صدای ریحانه خانم با لبخندی عمیق از اتاق خارج شدم...

دلتم برای عسل خیلی تنگ شده بلاخره قراره ببینمش و واسه دوباره دیدنش همه کار میکنم...!





سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-خب بیدار نمیشدی....

اونم بدتر اخم کرد...یکدفعه یکی بهم نهیب زد...غزل...نقش.....ه...ای بابا...بخاطر یک نقشه ببین  
چه مصیبتایی باید بکشم...یکدفعه اخمام باز شد و آرتین تعجب کرد از این تغییر سریع رفتارم...تو دلم بهش  
پوزخندی زدم...از اتاق خارج شدم...!

براش صبحانش و بردم تو اتاقش...یکدفعه داد زد:

-وظیفته که کارهای منو انجام بدی..تازه امروز چون عجله داشتم خودم وان و پر کردم وگرنه هرروز صبح به صبح و  
بعد از ظهر قبل از اینکه من پیام باید وان پر باشه..

با عصبانیت سینی صبحانه رو گذاشتم تو بغلش و سریع از اتاق خارج شدم...قیافش دیدنی بود...بدبخت با چشمهای  
گرد شده نگاهم میکرد...پوزخندی زدم و به طرف آشپزخونه رفتم و با ریحانه خانم و زهرا با کلی شوخی خنده  
صبحانمون و خوردیم...!

مشغول مرتب کردن لباس هاش بودم که وارد اتاق شد...بدون اینکه سلام کنه گفت:

-وان حاضره؟

-آره

کتش و درآورد و پرت کرد بغلم...وارد حمام شد...کتش و داخل کمدش گذاشتم و در کمدو بستم...از اتاق خارج شدم  
و رفتم تو آشپزخونه...نهارش و براش بردم...نهارشو گذاشتم رو میز..خواستم برم که صدام کرد...

-تا وقتی غذا تموم نشده حق نداری از اتاق خارج بشی...!

پوفی کشیدم و کنارش ایستادم...مشغول خوردن شد...به ساعت اتاقش نگاهي انداختم...۲۰دقیقه داشت الکی غذا  
میخورد...مطمئن بودم از لج من داره اینکارارو میکنه...

حرصم گرفته بود...خودتو کنترل کن غزل...برای فرار از این قصر لعنتی باید نرم رفتار کنی...نفس عمیقی کشیدم و  
با لحن مهربونی گفتم:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-غذاتون تموم نشد؟

مطمئنم ابروهایم از زور تعجب بالا رفته...همونجور که پشت به من بود شونه ای انداخت بالا و گفت:

-چرا بیا جمع کن...

چشم پر نازی گفتم...و مشغول جمع کردن میز شدم...خواستم برم اما قبلش گفتم:

-چیز دیگه ای احتیاج ندارید؟

-برام چایی بیار...

از اتاقش خارج شدم...تو دلم کلی بهش خندیدم..آفرین غزل..همینجور پیش بری موفق میشی...براش قهوه حاضر کردم...

خواستم برم داخل اتاقش اما با صدای کسی داخل اتاقش ایستادم...صدای نازک و ظریفی بود و مطمئنم مختص زنی بود...نه بابا... آفرین...آقا آرتین از این کارها هم بلد بود...؟

آرتینم بعله؟!؟

تقه ای به در زدم...با باجاش وارد اتاق شدم...زنی پشت به در روبه روی آرتین روی مبل نشسته بود...آرتین با دیدنم اشاره ای کرد و گفت:

-برو دوتا قهوه بیار...

پوفی کشیدم و از اتاق خارج شدم...این زن کی بود...؟نکنه کسی که آرتین و دوست داره؟...اوف کارم سخت تر میشه که...ای بابا...

فنجون چای رو با دوتا فنجان قهوه عوض کردم..وارد اتاقش شدم...به سمتشون رفتم..بدون اینکه به زنه نگاه کنم اول به آرتین تعارف کردم...برداشت...برگشتم به سمت زنه که بهش تعارف کنم که یکدفعه با دیدنم از جاش بلند شد...منم متعجب ایستادم...زن با ناباروری گفت:

-دریا...

چشمهام گرد شد..دریا..؟!...یعنی من انقدر شبیه اون عوضی بودم...؟!...آرتین کلافه گفت:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-نه درسا...این دختر اسمش غزله...منم اول فکر کردم دریایه ولی اون نیست...

دختره با شک نشست سر جاش..هنوز هم خیره نگاهم میکرد...فنجون و جلوش گذاشتم و با با اجازه از اتاق خارج شدم..چه دختر زیبایی بود...

واقعنم به هم میومدن..چقدر خانومانه لباس پوشیده بود...سریع رفتم تو آشپزخونه...ریحانه جون و زهرا با دیدنم که نزدیک بخورم زمین چشمهاشون گرد شد...

لبخند کج و کوله ای زدم..داشتم از زور فضولی میمردم...سریع رو به ریحانه جون گفتم:

-ریحانه جون این دختره کیه؟

زهرا و ریحانه جون خندیدن..ریحانه جون لپمو کشید و گفت:

-الحق که شیطونی...این دختره خانوم و مهربون...اسمش درسا خانومه...دختر عموی آقا آرتینه...هر ماه یکبار با خانوادشون میان ایران...امریکا زندگی میکنن...!

نفس راحتی کشیدم...کنجکاویم بر طرف شد...به این تکیه دادم و گفتم:

-خب چرا خانوادشون نیومدن...؟

-نمیدونم حتما رفتن یک سری به دوستاشون بزنن..

-آرتین هم رگ امریکایی داره...؟..میگم چرا شبیه اروپاییاست...

-نه دخترم...رگ اروپاییشون بخاطر مادر آقا آرتینه آخه فرانسویه...پدرشون ایرانیه اما امریکا زندگی می کنند...

-مردن؟

-خدانکنه دخترم...انقدر که این الیزابت خانوم مهربونن که دلت نیاد یک لحظه ازش دور باشی...!

-پس چرا اینقدر پسرش اعصاب خورد کنه...حتما به باباش رفته...

ریحانه جون لبشو گاز گرفت تا نخنده..منم خندم گرفته بود...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-نه دخترم آقا آرتین خیلی هم مهربونن بهت که گفتم بخاطر اینکه شبیه دریا خانومی فکر کنم دارن درداشونو سرتو خالی میکنن..فداتشم تحمل کن..آقا بد بشه دیگه نمیشه خوبش کرد...!

سری تکون دادم...تلفن آشپزخونه زنگ خورد...چون من نزدیک تر بودم برداشتم...

-بله؟

-به ریحانه خانم بگو امشب مهمون داریم...وسایل پذیرایی رو آماده کنه...

-باشه..

قطع کرد..بیشعور...به ریحانه جون دستوراش و گفتم...ریحانه جونم لبخندی زد و گفت:

-خدارشکر بازهم این خونه رنگ زندگی میگیره...

منم به ریحانه جون و زهرا کلی کمک کردم...کل عمارت و تمیز کردیم...شب شده بود...مهموناش وارد عمارت شدن..ماهم برای استقبالشون رفتیم...

اول یک خانوم و آقای مسن وارد شدن که حتما عموش و و رز بودن...واقعنم بهشون میخورد خارجی باشن...عموش با آرتین احوال پرسی کرد داشت رد میشد که یکدفعه کنار من ایستاد..

برگشت سمتم و با شوک گفت:

-دریا...

رز هم بهم نگاه کرد...اونم همین اسم اعصاب خورد کن رو تکرار کرد...آرتین با کلافگی همون توضیحاتی رو که به درسا داد به عموش و زن عموش داد...

اول تعجب کردند ولی بعدش بیخیال شدند و نشستند تو پذیرایی...آرتین رو به رز گفت:

-دنیل کجاست..؟

رز لبخندی زد...و با لهجه فرانسوی به فارسی گفت:

-گفت میخوام کمی با خودم خلوت کنم تو تهران...الانا میاد دیگه...



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-منم وقتی بچه بودم با دخترعمم مینشستیم زیر درخت تو باغ و باهم درباره ستاره ها حرف میزدیم...اون همیشه میگفت آخرین ستاره ای که تو آسمون شب ظاهر میشه مال منه...

منم میگفتم اولین ستاره هم پس مال منه...رویاهای قشنگی داشتیم...

آروم گفتم:

-دریا..!؟!

تکیش و از درخت گرفت و اومد کنارم روی تخته سنگ نشست....

-آره..دریا..!!

کمی معذب شدم..سرش و برگردوند سمتم و گفت:

-میدونستی بی نهایت شبیه دریایی...؟

-نمیدونم...ندیدمش!...

لبخندی زد و موبایلش و از تو جیبش در آورد...صفحشو به طرفم گرفت...با دیدن شخص رو به روم جا خوردم...انگار خود منم...پس دریا اینه...

فقط تنها فرقی که داره اینه که دریا چشمه‌هاش آبی‌ه ولی من قهوه ای روشن...کنار مردی ایستاده بود...حتما همون معشوقشه..چقدرم خوشگله...تحفه...گوشیشو خاموش کرد و گذاشت تو جیبش و گفت:

-دیدى چقدر شبیهشى؟

-آره...

-چرا برای آرتین کار میکنی...؟

نمیدونم ولی ناخودآگاه حس کردم این مردی که کنارم نشسته یک منبع آرامشه و میتونم بهش اطمینان کنم...شاید بتونه کمکم کنه...همه چیز و براش گفتم...یکدفعه دیدم صورتم خیسه...اشک میریختم...رو بهم گفت:

-پدر و مادرت کجا هستن؟

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-وقتی ۴ساله بوده اونا از دنیا رفتن و منو خواهرم پیش زنی به اسم نگار زندگی میکردیم..اونم هیچوقت در مورد پدرومادرمون چیزی بهمون نگفته بود...!

-خواهرت کجاست؟

-نمیدونم...

با تعجب گفت:

-یعنی چی؟

-آرتین منو دزدید...بعدشم بهم نگفت خواهرم کجاست...خواهرم جز من هیچکس و نداره...!

دوباره بغض کردم...با غم گفت:

-میخواهی کمکت کنم...؟

کور سوی امیددی تو دلم روشن شد...با خوشحالی تو چشمه‌هاش خیره شدم تا صداقت گفتارش و تو تپله های یخیش ببینم...برام جالب بود..چه رنگ چشمه‌هاش جالب بود...آبی یخی...خیلی ناز بود..خیلی روشن بود...صداقت و مهربونی توشون موج میزد...!

-فکر کنم الان باید خواب باشی...!

با ترس برگشتم سمت آرتینی که با عصبانیت به ما نگاه میکرد...دنیل هم از جاش بلند شد...سرم و انداختم پایین...

-خواهیم نمیومد...خواستم کمی هوا بخورم...

یک قدم به سمتم برداشت و گفت:

-هوا بخوری یا مخ پسرعموی منو بزنی...؟

با عصبانیت نگاهش کردم..هرچی هیچی بهش نمیگم پررو شده...خواستم چیزی بهش بگم که دنیل دستش و گرفت سمتم و به عقب هدایت کرد..خودش جلو ایستاد و گفت:

-غزل با من کاری نداشت...من باهاش کار داشتم..درموردش کنجکاو شدم همین آرتین جان...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

آرتین با عصبانیت گفت:

-خدمتکار من حق نداره با تو حرف بزنه...

-چرا؟

-چون خدمتکار منه و من همچین حقی رو بهش نمیدم!...

بغض کردم...کارم به جایی رسیده که دیگران درمورد من نظر میدن...قطره اشکی از چشمم چکید...نمیخواستم جلوی

این آرتین عوضی ضعیف جلوه بدم...

با سرعت از پیششون رفتم و وارد عمارت شدم...داخل اتاق که شدم خودمو رو تخت پرت کردم و هق هقم اوج

گرفتم...کمی که گذشت صدای در اومد...

سریع اشکامو پاک کردم...دنیل سرشو از لای در آورد تو و با لحن بامزه ای گفت:

-ببخشید خانوم...میتونم پیام تو...

خندم گرفتم..سری به معنای تایید تکون دادم...وارد اتاق شد و گفت:

-به سختی تونستم از دست صاحبیت پادشاه مغرور فرار کنم...

-اون صاحبم نیست...

همونجور که رو تخت مینشست گفت:

-ببخشید...اشتباه کردم...!

برگشتم سمتش و تو چشمات خیره شدم و گفتم:

-چرا انقد مهربونی...؟

از سوالم جا خورد...تک خنده ای کرد و گفت:

-شاید فقط واسه تو مهربون باشم...!



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-ممنون...!

یک تای ابرو شو داد بالا....

-بابت؟

-اینکه مثل بقیه با تحقیر نگاهم نمیکنی...مثل یک انسان نگاهم میکنی...

-خواهش میکنم...

کمی خودمو عقب کشیدم و گفتم:

-چرا بهم کمک میکنی..؟

-نمیدونم...شاید بعدا بفهمی...

-نمیشه الان بگی...

-نه...

یکدفعه صدای در اومد...آرتین بود...

-اهای..دختره...اونجایی...

با ترس برگشتم سمت دنیل و با صدای خفه ای گفتم:

-وای الان بدبخت میشم...توروخدا پاشو قایم شو...

ریز خندید و گفت:

-من به این گنده ای کجا قایم شم...؟

-زیر تخت..پاشو پاشو—————و

با خنده رفت زیر تخت...اهمی کردم و درو باز کردم..آرتین با جدیت وارد اتاق شد...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-نبینم دوباره با دنیل بگردی..بیچاره دنیل نمیدونه تو چه جونوری هستی..فقط دلم میخواد ببینم دور و برش  
پلکی...

بزور جلوی خندم و گرفته بودم...

-باشه...

-گفتم باید بگی چشم...

-شتر در خواب بیند پنبه دانه...

-من شترم؟

-شما به شتر گفتی زکی...

خواست به سمتم بیاد که با خنده گفتم:

-باشه باشه..تو قناری...گنجیشک..

اونم خندش گرفته بود...ولی سعی کرد جدیت خودشو حفظ کنه...با عصبانیت تظاهری از اتاق خارج شد..تا خارج شد  
زدم زیر خنده...دنیلیم با خنده از زیر تخت اومد بیرون و گفت:

-عجب دختری هستی تو...اولین نفری هستی که به خودت جرئت دادی با آرتین اینجوری حرف بزنی...

با خنده شونه ای بالا انداختم...هردومون رو تخت نشستیم...خمیازه ای کشیدم که دنیل با خنده گفت...

-چه خوابالو...من دیگه میرم...شب بخیر...!

-شب بخیر..

از اتاق خارج شد...چراغ رو خاموش کردم و دراز کشیدم رو تخت..به آشنایی و مهربونی و آقا بودن دنیل فکر کردم و  
به خواب رفتم..

صبح مثل همیشه زود از خواب بلند شدم و وارد اتاق آرتین شدم...به پهلو خوابیده بود...هرچی صداس زدم بیدار  
نشد..ای بابا..گفته بود دادم نزنم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

یکم بلند تر صداش کردم...بازم بیدار نشد...نگاهم افتاد به موهای قهوه ای روشنش که به هم ریخته بود...مثل  
پسر بچه های تخس و شیطون...اینم که مثل خرس خوابه..

-مثلا الان داری بیدارم میکنی...؟

شوکه نگاهش کردم..این کی بیدار شده بود...وایی...سعی کردم ماست مالی کنم...

-نه..چیزه..اخه...میدونین..تو..نه..من..نه..یعنی...اوف.....هیچی..اره داشتم بیدار تون میکردم...با  
اجازه..!

به سرعت از اتاق خارج شدم ..حین خارج شدنم لبخند کم رنگی رو روی لباش دیدم...کلی خجالت کشیدم...مثلا  
میخواستم عاشق خودم بکنمش...

بهتره بیخیال این نقشه بشم اگه قراره دنیل بهم کمک بکنه پس نیازی به این نقشه نیست...از پله ها پایین اومدم...با  
دیدن شخص رو به روم دومین شوک امروز بهم وارد شد...

آرتامم مات و متحیر بهم نگاه میکرد...با ناباروری گفت:

-تو..اینجا چیکار میکنی..؟

-آرتام..؟

با بغض گفت:

-خیلی نامردی غزل...دلم برای عسل تنگ شده..تو اینجا چیکار داری...؟

واقعا نمیتونستم درکش کنم..چون من تا حالا عاشق نشده بودم...یعنی عشق آرتام واقعیه..؟...خواستم جوابشو بدم  
که دنیل وارد شد و بالبخت رفت سمت آرتام و درحالی که بغلش میکرد گفت:

-به به پسر عموی عزیزم...چقدر بزرگ شدی...دلم برات تنگ شده بود..!

آرتامم دنیل رو در آغوش گرفت...ولی سریع ازش جدا شد و از عمارت خارج شد...دنیل با تعجب منو نگاه  
کرد...میدونست بین عسل و آرتام چیه..شونه ای بالا انداختم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

زن و مرد مسنی وارد سالن شدند...حتما تازه اومده بودند...مرد مسن با لبخند به طرف دنیل رفت و همدیگه رو بغل کردند...و زنی که به اروپایی ها میخورد..

نکنه اینا پدر و مادر آرتینن؟..اها..اینم مادرشه الیزابت..که شبیه فرانسوی هاست...الیزابت با دیدن من خشکش زد...با تعجب به طرفم قدم برداشت...بهم اشاره کرد و گفت:

-دریا...؟

پ-وف...پدرشم همین اسم رو

تکرار کرد...دنیل با لبخند گفت:

-نه عمو رهام...این خدمتکار آرتین..غزل...

الیزابت با ناباروی گفت:

-روهام....

روهام با اخم گفت:

-نه الیزابت..غیر ممکنه...رادوین کجا..این دختر کجا...

دنیل متفکر شد...رادوین دیگه کیه...واقعنم آرتین شبیه پدرشه..همون اخم..همون جذبه..ولی مادرش طبق گفته های ریحانه جون واقعا مهربونه...

الیزابت با مهربونی نشوندش روی مبل..آرتین خیلی شیک و تمیز از اتاقش خارج شد و با دیدن مادر و پدرش با لبخند در آغوششون گرفت...آرتام که کلا غیب شد...

ولی عصر برگشت عمارت...مشغول خوردن عصرونه دورهم بودند..پذیرایی منو زهرا که تموم شد کناری ایستادیم...روهام هراز گاهی نگاهی بهم مینداخت...آرتین پا روی پا انداخت و در حالی که جرعه ای از قهوشو مینوشید گفت:

-جای پدربزرگ خالی...

رز لبخند تلخی زد:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-آره واقعا...ولی پدرجان از ایران خوششون نمیاد...!

اوف اینا پدربزرگم دارند..معلوم نیس چندسالش هست که تا الان زنده مونده...با حرفی که دنیل زد رفتم تو فکر...

-جای عمو رادوین و زنعمو الناز هم خالی...!

اینایک عمو و زنعمو دیگم دارند...؟..رادوین...الناز...چه اسمای خوشگلی...رهام و دنیل و الیزابت به من نگاهی انداختند...وا...اینایچرا تا اسم رادوین میاد به من نگاه میکنند...بابا اسم من که رادوین نیست...اسمم غزله..غزل...!

دانیار با جدیت گفت:

-تقصیر خودش بود که الان کنار خانوادش نیست...اگه انتخاب درستی میکرد الان به خوبی و خوشی کنار ما بود...

روهام اخمی کرد و گفت:

-بس کن دانیار...خودتم میدونی من یکی به رادوین حق میدادم که همچین انتخابی بکنه...اون یک عاشق بود...پس کار خوبی کرد...!

درسا لبخند تلخی زد و گفت:

- ولی این انصاف نیست...شما جای عمه دنیا خدایبامرز رو خالی نکردین..

همه اخمی کردند...آرتین پوزخندی زد...:

-با اون دختر تربیت کردنش...

الیزابت رو به پسرش گفت:

-درست نیست آرتین پشت سر مرده اینطوری صحبت کنی...

آرتین اخمی کرد و دیگه هیچی نگفت...عصرونشون و که میل کردند هرکی رفت سراغ کار خودش...منم رفتم پیش ریحانه جون تا کمکشون کنم..

تاشب مشغول شام درست کردند شدیم...آرتین صدام کرد تا برم تو اتاقش...واردکه شدم بهم گفت لباسام و برام حاضر کن..وانم پر کن...یکدفعه در اتاق زده شد..

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

باز که کردم..دیدم درسا پشت دره...با لبخند بامزه ای گفت میشه من کار آرتین و انجام بدم...؟

نیم نگاهی با تردید به آرتین انداختم..اونم تردید داشت...ولی بهم اشاره کرد که برم...درسا با لبخند وارد شد..منم از اتاق خارج شدم..

چقدر این دو تا خواهر و برادر مهربون بودند..دنیل و درسا...خوشبالحالشون که در کنار پدر و مادرشون با خوشی زندگی میکردند...ولی یک چیز رو متوجه شدم که پدرشون دانیار خیلی بد اخلاقه...بیچاره رز..ولی چقدر عاشق دانیاره..اینو از نگاه هاش میشد فهمید...

بیخیال این تفکرات...ریحانه جون صدام کرد که بریم میز شام رو بچینیم...میز و که چیدیم...مثل همیشه من و زهرا کناری ایستادیم...غذاشون و که خوردند رفتند که بخوابند..بعد اینکه ظرفارو شستیم شب بخیری گفتم و رفتم به آغوش خواب...

دو هفته ی که از اومدن خاندان امیری به اینجا میگذره..تو این چند روز کار من شده بشور بساب بیز...درسا هم کارای شخصی آرتین و انجام میده..خوشبالحالم...

هفته پیش درمورد کمک دنیل بهش گفتم...که میخواد چه کمکی بهم بکنه...اونم گفت به موقعش بهم میگه..هنوز که موقعش نرسیده...خمیازه ای کشیدم..

و وارد اتاقم شدم...روتخت که دراز کشیدم..تقه ای به در زده شد...به ساعت نگاهی انداختم...۲نصفه شب بود...

-بله

-میتونم پیام تو

درسا بود...؟...این اینجا چیکار داره؟..شونه ای بالا انداختم و گفتم بفرمایید...با لبخند وارد شد...اینم عین داداششه...اومد پیشم و رو تخت نشست...منم مودب کنارش نشستم...لبخند خانومانه ای زد و دستامو گرفت...با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-عزیزم...من بدون مقدمه چینی حرف میزنم...ببین ازت کمک میخوام...کمکم میکنی...؟...باشه الیناجون؟

جا خوردم...وا..درسا چه کمکی از من میخواد...؟..

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

چه مهربون با یک کلفت رفتار میکنه...چقدر این خواهر و برادر تو دل من نشستند...منم با لبخند گفت:

-اگه کمکی از دستم بر بیاد چرا که نه...

-ببین فکر کنم از علاقه من به آرتین پی برده باشی نه...؟

جا خوردم...

-آره..چرا؟

-خب میخوام بهم کمک کنی بهش نزدیک تر بشم...!

-باشه هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم ولی...

سوالی نگاهم کرد...

-میشه کمکم کنی تا از اینجا فرار کنم...؟

لبخند تلخی زد...

-باشه عزیزم..هر کمکی بتونم برات انجام میدم...!

-مرسی...

خواست بلند بشه که دستشو گرفتم و نشوندمش...متعجب نگاهم کرد که گفتم...

-میشه ماجرای الناز و عمو رادوینت و برام تعریف کنی...؟خیلی برام جالب شده...!

نفس عمیقی کشید...با لبخند گفت باشه...منتظر بهش چشم دوختم که شروع کرد:

-یک پسر جوون ایرانی که تو امریکا زندگی میکرده طی سفرش به ایران عاشق دختری زیبا میشه به

اسم...نازگل...این دو جوون با سختی به هم میرسند..چرا..؟

چون نازگل از یک خانواده سطح پایین جامعه بوده و آرشاویر از خانواده ثروتمندی بوده...پدر و مادر آرشاویر

مخالفت میکنند...پدر و مادر نازگل هم مخالف بودند..

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

نازگل پدر نداشت و پیش ناپدری زندگی میکرد...مادرشم توسط ناپدریش معتاد شده بود... تا اینکه این دوتا فرار میکنند...میرن امریکا...اونجا آرشاور از خانواده طرد میشه...و خودشو همسرش نازگل یک زندگی جدید رو آغاز میکنند...اونها صاحب ۳ تا پسر و ۱ دختر میشن...دانیار و رهام و رادوین و دنیا...آرشاویر کم کم وارد تجارت میشه و میشه یکی از معروف ترین و ثروتمند ترین مرد امریکا...

کم کم نازگل در اثر یک بیمار میشه و از دنیا میره...از اونجا بود که آرشاور امیری امر کرد که هیچکدوم از فرزندانش حق ازدواج با فرد ایرانی رو ندارند چرا که دلش نمیخواست جز همسر خودش زن ایرانی دیگه ای وارد عمارتش بشه...

دانیار یعنی پدر من با مادرم رز کانادایی ازدواج میکنه...و منو و دنیل به دنیا میایم...بعد از اون عمو رهام با الیزابت فرانسوی ازدواج میکنه و آرتین و آرتام و به دنیا میان...

با تعجب گفتم:

—عرشیه\_\_\_\_\_!؟

با صدای در هردومون از جامون بلند شدیم...دنیل بود...کلا کار هرشبش این بود که این ساعت میومد تو اتاقم و کلی باهم حرف میزدیم..خیلی باهاش صمیمی شده بودم...

ولی هیچوقت روم نمیشد ازش درباره زندگیشون بپرسم...درسا یک تای ابروشو انداخت بالا و گفت:

—داداش؟!..اینجا چی میخوای؟

دنیل با هول خواست ماست مالی کنه که گفت:

—همه جا دنبال گشتم نبودی...واسه همین اومدم اینجا شاید باشی...

درسا جوری دنیل رو نگاه کرد که به ایرانی یعنی خر خودتی...خندم گرفت...درسا خمیازه ای کشید و گفت:

—شرمندم غزل جون خیلی خوابم میاد..بقیش باشه واسه بعد...

منم لبخند خسته ای زدم و گفتم اره منم خیلی خوابم میاد...درسا همراه دنیل رفتند بیرون..مطمئن بودم الان دوباره دنیل میاد...ده دقیقه بعد بدون در زدن وارد اتاق شد که جیغ خفه ای کشیدم...با چشمهای گرد شده بهم نگاه میکرد...



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-دنیل خوابم میاد.. تو چرا همش اینجایی؟

دنیل مثل بچه ها سرشو خاروند و گفت:

-خب باشم..مگه ما باهم دوست نیستیم؟

اروم گفتم:

-ببین اینجا ایرانه...امریکا نیست که همش پیش هم باش..من و تو نامحرمی..و اصلا درست نیست هی بیای تو اتاق

من...باشه؟

-خب مگه حجابتون فقط برای بیرون نیست؟

کلافه گفتم:

-نه آقای امیری...!

آهانی گفت و عقب رو رفت تا از اتاق خارج بشه...وقتی رفت بیرون نفس راحتی کشیدم..تقه ای که به در

خورد...پوفی کشیدم..این ادم درست بشو نیست...نمیفهمه...

بدون اینکه نگاهش کنم در رو باز کردم...همونجور که به سمت تختم میرفتم حرف میزدم:

-خیلی بدجور سوتی دادی که جلوی درسا اومدی تو...حداقل در میزدی...والا...کلا تو در زدن یاد نداری...تو خارج

پس به شما چی یاد میدن..از این به بعد که قراره هرشب بیای اینجا در بزن...باشه..؟

رو تخت نشستم..چشمم که به در افتاد...سیخ سرجام وایستادم...با چیزی که مقابلم میدیم...مثل چی شوکه

شدم...یعنی غزل برو بمیر فقط...آرتین همونجور که دست به سینه بود با پوزخند مزخرفش نزدیکم میشد...

-پس هرشب باهم قرار دارین..اونم اینجا...تو خونه من....

با ترس و چشمهای گرد شده آب دهنمو قورت دادم...یعنی هیچوقت مثل امشب ازش نترسیده بودم...چشمه‌هاش

دوکاسه خون بود... یکدفعه جوری داد زد که پرده گوشم پاره شد:

-دوباره تو خونه م\_\_\_\_\_ن از ای\_\_\_\_\_ن کثافت

کاری هم\_\_\_\_\_انمی\_\_\_\_\_کنی هرزه.....!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

یکدفعه خشکم زد....این عوضی به من گفت هرزه...نمیدونستم این زورم و از کجا آورده بودم فقط میدونم با تمام توانم به عقب هلش دادم...تو چشمم سرتاسر سردی بود...با لحنی رد تر از یخ رو بهش گفتم:

-نمیدونم دلیل اینکه منو زندانی کردی چیه ولی بدون من به اندازه تو کثیف نیستم...به اندازه تو پست نیستم که دوخواهر و که غیر هم کسی رو ندارن از هم جدا بکنم.....

با تمام توانم جیغ زدم:

-ازت متنفرم.....رم!

با تعجب نگاهم میکرد...یکدفعه عصبانی دستی تو موهای کشید و به سرعت از اتاق خارج شد...سریع به طرف در خیز برداشتم و محکم در رو بستم...همونجا پشت در سرخوردم و نشستم...

و تند تند اشکام بودن که روونه گونه هام میشدند...خدایا چرا انقدر بدبختم...؟! حتی اگه کسی هم بخواد بهم مهربونی کنه حق لذت بردن از خوشی رو ندارم...دنیل فقط میخواست به من کمک کنه...چرا همچین اتفاقی افتاده...چرا من...؟

من که بدبخت بودم چرا باید بدبخت ترم باشم...هق هقم فضای اتاق رو در بر گرفته بود...آروم از جام بلند شدم...پنجره اتاق رو باز کردم...

نسیم خنک و سردی لای موهام لغزید...حتی نمیدونستم امروز چندشنبه یا چندم از ماهه...فقط میدونم زمستون بی بند و بار زندگی مسخره من آغاز شده...به ستاره ها خیره شدم...عسل خواهری...کجایی..؟

\*\*\*عسل\*\*\*

صدف کلافه رو تخت نشست و گفت:

-وای عسل..دل بکن از اون پنجره لامصب بیا بخواب دیگه....

نیم نگاهی با غم به صدف انداختم...چی میدونست از این دل دلتنگ من برای تنها اسطوره زندگیم..برای تنها کس زندگیم...برای تنها خواهرم...پنجره رو باز کردم...

به ستاره ها خیره شدم...هوا سرد شده بود...باز هم زمستونی که با بدبختی قراره بگذره...آغاز شده بود...غزل..آبجی...کجایی...؟

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

قطره اشکی از چشمم چکید...دستی دور شونه هام نشست..خودمو تو آغوش تنها دوس و همدم انداختم...چقدر  
مدیونش بودم...

اونم همپای من اشک میریخت...وقتی حسابی خالی شدم..اشکام و پاک کردم...رو تخت دونفره اتاق صدف دراز  
کشیدیم...

صدف زودی خوابش برده بود...چقدر مهربون بود...منم با انبوهی از غم به خواب رفتم..اونم چه خوابی..خوابی که  
همش کابوس بود...کابوس از دست دادن همیشگی خواهرم غزل!...

آروم چشمامو باز کردم...نور آفتاب که از پنجره میتابید مستقیم میخورد به چشمم...نگاهی به ساعت  
انداختم...۱۰صبح بود...

تو جام نشستم و خمیازه ای کشیدم...کش و قوسی به بدنم دادم..چقدر خسته بودم...صدف سرجاش نبود...از اتاقش  
خارج شدم..

از پله های ویلاشون پایین اومدم...یکراست رفتم سمت آشپزخونه..تنها جایی که میتونستی صدف رو پیدا  
کنی...مثل همیشه سرش تو یخچال بود و داشت میخورد..

نمیدونم این انقدرم میخوره چرا چاق نمیشه...خواستم کمی اذیتش کنم...لبخند شیطنت باری زدم و پاورچین  
پاورچین نزدیکش شدم...یکدفعه پقی کردم که جیغ بنفشی کشید..با چشمهای گرد شده به من نگاه میکرد...بعد از  
چندثانیه شوک...

موقعیتشو درک کرد و با پاکت پاستیل محکم زد تو سرم...همنجور که لقمه تو دهنش بود فوش میداد...زدم زیر  
خنده...همونجور که میخندیدم شمرده شمرده گفتم:

-وایی...صدف...دهن..ت...وایی...خخخ...خخخ

اونم عین خنگا منو نگاه میکرد از آخر سری از روی تاسف برام تکون داد و پشت میز نشست..منم بعد اینکه حسابی  
خندیدم رو صندلی روبه رویش نشستم...

همونجور که برای خودم لقمه درست میکردم گفتم:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-مامانت اینا کجان؟

-قبرستون...

نیم نگاهی بهش انداختم...

-عه صدف...بی ادب نشو دیگه...

همونجور که لقمشو میجوید گفت:

-بابا بی ادب چی..کشک چی..واقعا رفتن قبرستون...بهشت زهرا...

-کوفت...

-به شوهرت

-ندارم...

-به دوست پسرت..

-ندارم...

-به عشقت

-ندارم...

-به آرتام..

خواستم جوابشو بدم که حرفم تو دهنم ماسید..ندارم؟..من واقعا عاشق آرتام بودم...صدف لبخند مرموزی زد و گفت:

-نداری؟

ص\_\_\_\_\_دف

ج\_\_\_\_\_ان ص\_\_\_\_\_دف خ\_\_\_\_\_خ

-مرض

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-به جون عشقت

-اه بمیری...

خندید...بعد اینکه صبحونمون و خوردیم صدف از جاش بلند شد و گفت:

-بلند شو که شکوهی ایندفعه از دانشگاه اخراجمون میکنه..

-من که همیشه زود حاضر میشم تو همش دلت هوس کورس گذاشتن میکنه...

-خو آره دیگه آجی...یکم تفریح قبل از دعوا در کلاس شکوهی لازمه...

-کوفت..

سریع حاضر شدیم و سوار ماشین صدف شدیم و به سمت دانشگاه حرکت کردیم...خدارشکر ایندفعه زود رسیدیم...سرجامون نشستیم...استاد که اومد وقتی دید ما زود اومدیم کلی تعجب کرد...بیخیال ما شد و تدریس رو شروع کرد...به جای خالیش نگاه کردم...

الان دوهفتست که نیومده دانشگاه...پوفی کشیدم...کلاس که تموم شد همراه صدف رفتیم بیرون...تو حیاط دانشگاه مشغول قدم زدن بودیم که یکدفعه کسی راهمون و سد کرد..

با دیدن کسی که رو به روم بود...نمیدونستم بخندم یا گریه کنم..هم خوشحال بودم هم عصبانی...عصبانی چرا عسل دیوونه..الان باید ذوق مرگ شی...

-سلام...

صدف نیم نگاهی بهم انداخت...بهش نگاه کردم..دوباره نگاهم و سوق دادم سمتی که چشم انتظارش بودم...یک قدم نزدیکم شد...

-میتونم تنها باهاتون صحبت کنم...؟

و برای منی که مدت هاست چشم انتظار این لحظه بودم...چنین درخواستی لازم نبود..با جون و دل قبول میکنم...منظورش از تنها این بود که صدف از پیش ما بره...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

به صدف اشاره کردم که مارو تنها بزاره...اونم بی هیچ حرفی از پیش ما رفت...به اشاره آرتام روی نیمکتی نشستیم...به کفشای کهنم خیره شدم...منتظر شدم که اون شروع کنه...

-دلم براتون تنگ شده بود...

ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت...این حرفا برای منه بی جنبه زیادی سنگین بود...یا یک جملش اینطوری دلم غوغا کرد...پس چطوری میخوام تا آخر حرفاش سراپاگوش باشم...

سرم و انداختم پایین...من بدون اجازه خواهرم حتی نمیگم از احساساتم...که چقدر دوستت دارم...متاسفم آرتام...وقتی دید جوابی نمیدم پوفی کشیدی...

-خواهرتون به من اجازه نداده بود که نزدیک شما باشم...ولی حالا...

نیم نگاهی بهم انداخت...

-با اجازه خواهرتون اینجام...

با تعجب سرم و بلند کردم...خواهرم...؟..غزل...؟آرتام چی میدونه...؟قلبم سوخت...با صدای نامفهومی زمزمه کردم...  
-خواهر...م...

انگار فهمید حال خوب نیست...با نگرانی نگاهم میکرد...دستمو محکم گذاشتم روی قلبم...دوباره اینجوری شده بودم...

منی که همیشه سعی میکردم این دردمو از تک خواهر مهربونم پنهان کنم...حالا بخاطر تک خواهر مهربون و گمشدم قلبم درد گرفت..

احساس سوزش میکردم..خدایا..قلبم...آرتام با چشمهایی که نگرانی درش مشهود بود اسمم و صدا میکرد و چقدر لذت داشت که اسمتو از زبون عشقت بشنوی...

لذتش زیاد برام دلنشین نبود چرا که درد قلبم سنگین تر از اون بود...آرتام صدف رو صدا کرد..همه جا تار بود...صدف با چشمهای به اشک نشسته منو تو آغوشش گرفت...

هاله ای کوچک از تصویر دو عزیزم مقابلم بود..پلکی زدم و تمام دنیا به روی چشمهام سیاه شد...

کلافه سالن بیمارستان رو متر میکردم...چی فکر میکردم چی شد...عسل به خدا دوست دارم...تو بهوش بیا همه چیز و برات میگم...دکتر از اتاقش خارج شد..

فوری به دنبالش رفتم..حال عسل رو که پرسیدم سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-خیلی دیر اوردینش..این دختر خانوم توی بحرانی ترین موقعیته..ایشون قلبشون ناراحته...باید حتما عمل بشن...وگرنه دچار اتفاقات وخیم تری میشن..الانم اگه برن اتاق عمل احتمال بهبودیشون ۶۰درصده..خیلی کوتاهی کردین خیلی....

و رفت...و منو تو شوک بزرگی قرار داد...خدای من...عسل منو نگیر از من...تازه دارم حسش میکنم این عشق زیبارو...خدایا...دوزانو رو زمین افتادم...

بغضی گلومو میفشرد...به گلوم چنگ انداختم...رو زانو هام خم شدم...چشمهامو از زور بغض خفه کننده به هم فشردم...قطره اشکی از چشمم چکید...

خدایا...عسل منو از من نگیر...پرستاری که از اونجا رد میشد با دیدنم بلند داد زد که برام آب بیان...وقتی جرعه ای آب نوشیدم..انگار جریان زندگی برقرار شد..

کم کم داشتم به آغوش باز مرگ میرفتم که دودستی نجاتم دادند...آروم پلک زدم...روی صندلی های بیمارستان نشستم...پرستار که دید حالم بهتره رفت...

سرم و تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم...یاد غزل افتادم..یاد حرفایی که بهم زد...زل زدم تو چشمه اش که بی نهایت شباهت به مادربزرگ و دریا داشت...اونم زل زد تو تپله های عسلیم...

-به کمکت احتیاج دارم آرتام...ولی باید از یک چیزی مطمئن بشم...

نفسی عمیق کشید و گفت:

-تو واقعا عسل رو دوست داری؟

شوکه از این سوالش...سکوت کردم..بلند تر گفتم:

آرت-.....دوس.....ش داری...؟

بغض کردم...:

-عاشقشم غزل...عاشق...!

چشمهای نگرانش جاشو داد به کوله باری از غم... تو چشمهام دنبال چیزی میگشت مثل صداقت..منم تمام صداقت  
گفتارمو ریختم تو چشمهام و بهش زل زدم...ببین غزل...ببین عشقمو...ببین چی میکشم از دوری و دلتنگی عشقم...

-برو

متعجب نگاهش کردم...

-منظورت چیه...؟

-برو پیشش...برو..برو عشقتو بهش بگو...منم میدونم که اونم به تو حسی داره...ولی بخاطر اینکه تو از سطح بالایی  
هستی و سطح زندگی اون با تو زمین تا آسمون فرق داره...

بهت نمیگه...برو پیشش و بهش بگو خواهرت دلش برات تنگ شده...کاش میتونستم ببینمش...

لبخند تلخی زدم...

-قول میدم ببینیش...

لبخندی تلخ تر از من زد...چه کشیده بود این دختر جوان...که الان باید جوانیشو بکنه ولی به جاش کار میکنه تا  
فقط تنها خواهرش به آرزوهاش برسه..از جاش بلند شد و از پیشش رفت...

چشمهامو باز کردم...از روی صندلی بلندشدم...مرسی غزل.مرسی که این اجازه رو بهم دادی...وقتی صدف بهم گفت  
بهوش اومده با لبخند وارد اتاقش شدم...

\*\*\*عسل\*\*\*

با احساس سوزشی توی دستم چشمهامو باز کردم...همه جا سفید بود...پس تنها گزینه اینکه که اینجا  
بیمارستانه...ناله ضعیفی کردم...کسی دستم رو بوسید...صدف با مهربونی و چشمهای قرمز نگاهم میکرد...به سختی  
صداش زدم..



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-صدف

با خوشحالی و ذوق گفت:

-جان صدف...جانم خواهری...جونم...!

-آرت..ام...

-آرتام چی؟

-آرت..ام..از...ال...ی...نا...خب...ر..داش...ت..!

صدف با چشمهای متعجبش نگاهم کرد..یکدفعه گفت:

-خیلی وقته تو سالن بیمارستانه تا تو بهوش بیای...الان میرم صداس میزنم...

و با سرعت از اتاق خارج شد...ثانیه ای بعد آرتام وارد اتاق شد..چشمهایش قرمز بود...خدای من...نکنه اشک ریخته

برای منه مریضی که لیاقت اشکاشو ندارم...

نزدیکم که شد روی صندلی کنار تختم نشست

تو عسلی چشمهایش خیره شدم...توی عسلی چشمهام خیره شد...آروم زمزمه کرد:

-خیلی دوست دارم عسل من...!

لبخند تلخی زدم...چقدر شیرین و دوست داشتنی بود که مالک من عشقم بود...من عسل آرتام بودم...من عسل مرد

دوست داشتنیم بودم...ناخودآگاه با تمام درد و عشقم زمزمه کردم:

-منم...دو...ست...دارم...!

با حیرت نگاهم میکرد...تو چشمهام دنبال صداقت میگشت...

لبخند تلخی زد..با خنده تلخی گفت:

-میبینی عسل...میبینی داره خودشو میکوبه...؟...بخاطر کی...؟...!بخاطر تو عسل من...!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

لبخندی محو زدم... ناخودآگاه قفسه سینم سوخت... به سرفه افتادم... به پیراهن آرتام چنگ انداختم... با ترس و نگرانی نگاهم می کرد...

سریع یک لیوان آب جا کرد و به خوردم داد... آب که خوردم راه نفسم باز شد... صدای سرفه ای اومد... آرتام برگشت عقب... دکتر و صدف داشتن مارو نگاه میکردن... دکتر با لبخند سمتم اومد و گفت:

-سلام دخترم... انشالله که خوبی... چند تا سوال ازت میپرسم راستشو بگو...

سری به معنای تایید تکون دادم... با جدیت نگاهم کرد...

-چرا وقتی قلبت درد میگرفت یا احساس سوزش پیدا میکردی به دکتر مراجعه نمیکردی...

سرمو انداختم پایین...

-فکر نمیکردم مهم باشه...

با اخم سری تکون داد...

-نه نه دخترم... سلامتی از هرچیزی تو دنیا مهم تره... تو باید میومدی بیمارستان... بازم خدارشکر که فعلا مشکلی نیست... ولی هرچه زودتر باید عمل بشی... عملی که.....

با تعجب نگاهش کردم... خواستم ادامه بده... با تاسف گفت:

-متاسفم... اگه عمل نکنید حداکثر تا یک یا دو سال دیگه بیشتر زنده نمیمونید... عملم بکنید... احتمال موفقیت در عملتون ۶۰درصده...

و رفت... بغض کردم... به پهلو چرخیدم و پشتمو به بقیه کردم... بغضم شکست و اشکام روونه گونه هام شد... نمیخواستم اوج بدبختی منو ببینن... نمیخواستم ببینن که چقدر بدبختم... دستی دور شونه هام نشست و منو برگردوند... صدف بود... با مهربونی و بغض گفت:

-عزیز دلم... نگران نباش... مطمئن باش تو خوب میشی... مطمئن باش... خواهرتم غزل رو هم میبینی... باز هم میبینی...!

لبخند امیدوارانه ای میون بغض زدم... به پشت چرخیدم... آرتام نبود... دلم به حال عاشقش سوخت..

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

چرا باید عاشق کسی بشه که عمرش خیلی کوتاه.. خیلی کوتاه تر از اونچه که فکرشو بکنی...خدایا...صبر  
بده..خدایا...فقط صبر بده...!

\*\*\*غزل\*\*\*

درسا کنارم ایستاد و بهم چشمکی زد...منظورش و فهمیدم...بازی شروع شد...آرتین و دنیل تو با غ روی صندلی  
نشسته بودند و حرف میزدند...

منو و درسا نزدیکشون شدیم..دست من یک سینی شربت بود...دنیل و آرتین متوجه ما شدند...با سکوت به ما خیره  
شدند...به آرتین که اصلا نگاه نکردم...

حتی نیم نگاه کوچکی...چه انتظاری دارم از این مردی که بد قضاوت میکنه...از این مردی که حداقل باید کمی از داد  
هاشو سر پسرعموش خالی میکرد ولی تمامی تمامیش برای منه بدبخت بود...بدون اینه نگاهش کنم سینی رو جلوش  
گرفتم...

نگاه خیرشو روی خودم حس میکردم...سعی کردم بیخیال باشم...با مکث جام شربت رو برداشت...به سمت دنیل خم  
شدم...

اما اون مثل همیشه با اون لبخند مهربون و جذابش به روم نگاه کرد...منم با لبخند محوی نگاهش کردم که از چشم  
های تیز آرتین دور نمودند...با تشر بهم گفت:

-خیلی خوب میتونی بری...

نیم نگاهی به درسا انداختم...با تعجب شونه ای بالا انداخت و کنار آرتین روی صندلی نشست..منم که بدجور از  
دست این آدم حرصی شده بودم با قدم های محکم از پیششون رفتم...

سینی رو گذاشتم داخل آشپزخونه و یکراست رفتم سمت اتاقم...وارد که شدم یکدفعه کشیده شدم عقب....با  
چشمهای گرد شده سرمو بلند کردم...

آرتین بود...تعجبم جاشو به اخم سنگینی داد...وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست...با عصبانیت داد زدم:

-چی میخوای از جونم...اه...!؟

-آروم بگیر دختر...آروم بگیر...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-نمیخوام...زندگیمو ول کن...چی میخوای از جون منه بدبخت...من بدبختم میفهمی...بدبخت...خت...

بغض کردم...با صدای لرزونی ادامه دادم:

-بدبخت تر از من دورت نبود که گیر دادی به من...؟!...از زندگیم برو بیرون...زندگی من هیچ ربطی به تو نداره...اگه بخاطر یک فیلم مسخره منو اسیر خودت کردی...باشه..باشه...منو ببر پیش پلیس....

داد زدم:

ب-  
پیش  
پلیس.....س

با چشمهای سبز عسلیش به من خیره بود...دنبال چه چیزی بود تو چشمهام...دنبال ردی از بدبختی...؟!...چشمهای من سراسر بدبختی بود...پلکم پرید...با صدای لرزون و خفه ای گفتم:

-آخرش اعدام میکنن...باشه...اعدام...از اولم زندگیم به اعدام ختم میشد...من تو این بدبختی دنبال رد خوشی از خوشی نیستم چرا که من نمیبینم..لیاقت خوشبختی رو ندارم...من ندارم..!

اشکام ریختن...اشکام صورتم و خیس می کردند...هق هق میکردم و با داد حرصامو سرش خالی میکردم..با چشمهای مهربونش سعی میکرد منو آرام کنه..

دلیل این مهربونی بی موقعش رو نمیفهمیدم...یکدفعه محکم به در زده شد...با ترس برگشت سمت در...نیم نگاهی بهش انداختم...زود اشکام و پاک کردم...

پوفی کشید و در و باز کرد...درسا بود..با تعجب به آرتین نگاه میکرد...نیم نگاه دلخوری بهم انداخت...وای نه..خدای من...درسا پیش خودش درمورد من چی فکر میکنه...

بدون اینکه بهمون نگاه کنه با عصبانیت رفت...آرتین متعجب سرشو انداخت پایین...نیم نگاه کوتاهی بهم انداخت و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد...در و بستم...خودمو انداختم رو تخت...

-تو از آرتین متنفری غزل.....

به پهلو چرخیدم....

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-چرا هیچوقت آرتین اسممو صدا نمیزنه...؟

دستامو گذاشتم زیر سرم... یاد آرتام افتادم... امیدوام موفق شده باشه... چشمامو بستم و به خواب رفتم... غرق خواب بودم که.. حس کردم کسی کنارمه..

چشمهامو آروم باز کردم... دنیل کنارم نشسته بود و با لبخند نگاهم می کرد... سریع سر جام نشستم ناخودآگاه اخم کردم.. این چرا هی زرت میاد اینجا؟..

خیر سرش اینجا ایرانه... ولی مهربونه... مثل مادرش مهربونه... درست برعکس پدرش دانیار مغرور... دنیل با خنده گفت:

-دقت کردی چقدر اخمویی؟

با تک خنده ای سرمو به نشونه منفی تکون دادم... اونم خندید و ادامه داد:

با لبخند جذاب میشی.. ناز میشی... خوشگل میشی... خانوم میشی... زیبامیشی... م...م..

قهقهه ای که زدم سکوت کرد... با خنده گفتم:

-وای چقدر هندونه میزاری زیر بغلم... باشه اگه با لبخند این همه خوشگل میشم... چشم قول میدم همیشه لبخند بزنم...

...لبخند کج و کوله ای زدم...

-من دیگه میرم پایین... ریحانه خانم به کمکم احتیاج داره...!

خیره نگاهم میکرد.. سریع از اتاق خارج شدم... نفس عمیقی کشیدم... وای خدا چقدر گرمه... با پره شالم خودمو باد زدم... خدای من... گرم بود... سری به چپ و راست تکون دادم و سریع به سمت آشپزخونه رفتم...

\*\*\*

مشغول چیندن میوه تو ظرفا بودم که زهرا با ذوق اومد تو آشپزخونه... متعجب نگاهش کردم... تا حالا اینقدر خوشحال ندیده بودمش...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

بهم اشاره کرد برم بیرون...شونه ای بالا انداختم و همراهش از آشپزخونه خارج شدم...همه تو سالن بودند و با مردی پشت به من احوال پرسی می کردند...یعنی این کیه...؟...

و از همه مهمتر که زهرا زیادی ذوق کرده...برگشت سمتون...نگاهی با تعجب بهم انداخت...منم تو چشمه‌هاش زل زدم...چشمه‌هایی که درست هم‌رنگ چشمه‌های آرتین بود...

با این تفاوت که چشمه‌های این آبی عسلی بود...نزدیکم اومد...با لبخند جذابی گفت:

-فکر نمیکنم دریا باشی چرا که دریا همچین چهره ملیح و مهربونی نداره...افتخار آشنایی با چه بانویی رو دارم...؟  
دانیار با اخم گفت:

-یک کلفت...

خورد تو ذوقم...دنیل و آرتین با نگرانی نگاهم میکردند...سرمو انداختم پایین و به طرف آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم...زهرا هم با لبای ورچیده نزدیکم شد..

خیلی ناز بود..آخی...مثل بچه‌ها شده بود..روی کاغذ کوچکی نوشت...:

-اسم این مرده عرشیايه...

جرقه ای خورد تو ذهنم..آه\_\_\_\_\_همونی که درسا گفت...همونی که داداش آرتین و آرتامه...

-چند سالشه؟

نوشت:

-۳۲سالشه..از همه نوه‌ها بزرگتره...

لبخند شیطنت آمیزی زدم:

-و چرا تو انقدر ذوق کردی؟

لیاش گلی شد...سرشو انداخت پایین...با ذوق گفتم:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-دوشش داری؟

لب و رچید و با سر تایید کرد...جیغ خفه ای از سر خوشحالی زدم و محکم بغلش کردم...اونم با لبخند بغلم کرد...ازش جدا شدم....

-ولی...

با تعجب نگاهم کرد...ادامه دادم:

-ول....

-تو اینجا چیکار میکنی...؟ نمیبینی برادرم اومده؟..زود باش بیا پذیرایی کن...

سریع از جام بلند شدم و همراه زهرا رفتیم که پذیرایی کنیم....ظرف بزرگ میوه رو سمتش گرفتم..با لبخند خیره نگاهم کرد...سیبی برداشت...

منم زود گرفتم سمت بعدی...جلوی دنیل که رفتم با لبخند پرتقالی برداشت...آرتین که میل نداشت....رز و الیزابت با مهربونی میوشونو برداشتن و تنها دانیار بزرگ بود که با اخم گفت نمیخورم...

شونه ای بالا انداختم و ظرف میوه رو گذاشتم رو میز جلوشون...با تعجب به جای خالی رو هام نگاه کردم...از ظهره که ندیدمش...درسا هم همش با اخم باهام صحبت میکرد...

زهراهم سینی شربت رو همونجا روی میز گذاشت و دوتایی کناری ایستادیم...موقع شام رو هام اومد..اونم با اخم و بداخلاقی...شام رو که خوردن رفتن بخوابن..

منم وارد اتاقم شدم و رو تخت دراز کشیدم...کاش درسا میومد و باز هم برام تعریف میکرد...از دنیل بپرسم...نپرسم...؟...

نمی...دونم...آه...از وقتی که آرتین بهم تهمت زده بود بهش گفتم دیگه نیاد تو اتاقم..بیچاره اول کمی تعجب کرد...ایرانی نبود دیگه...

ولی چون آرتین یک مدتی ایران زندگی میکرد مطمنم رگ غیرت ایرانی بودنش باد کرده بود...درسا هم که کلا نگاهم نمیکنه..آه دختره نمیزاره حداقل براش توضیح بدم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

باید توی یک فرصت عالی اونو آگاه کنم بدجور دچار سوء تفاهم شده...تقه ای به در زده شد...با تعجب روی تخت نشستم...با گفتن بفرمایید از جانب من در باز شد و قامت دنیل تو چهارچوب در نمایان شد...

سوالی نگاهش کردم که گردن کج کرد و با مظلومیتی که دلم براش کباب شد گفت:

-اجازه هست...؟

با لبخند بهش اشاره کردم بیاد تو...در و بست اومد کنارم نشست...اول یکم اتاق رو نگاه کرد...منتظر نگاهش میکردم...یک پنج دقیقه ای همینجور در و دیوار رو نگاه میکرد...بعد که نگاه خیره من رو روی خودش حس کرد برگشت سمتم...زل زد تو قهوه ای چشمام...زل زد تو یخی چشماش...با لبخند گفت:

-میخوام کمکت کنم...بلاخره راهشو پیدا کردم...!

باشوق نگاهش کردم...یعنی میتونم دوباره بیرون از اینجارو ببینم...؟...میتونم دوباره خواهر عزیزم رو ببینم...وقتی دید منتظرم که ادامه بده با شک دستامو گرفت و گفت:

-میدونی غزل...برای من که مشکلی نیست..اما بنا به شرایطی که تو داری نمیدونم قبول کنی یا نه..

کمی نگران شدم...متعجب بهش خیره شدم که ادامه داد:

-منو و تو باید نقش عاشق و معشوق رو اجرا کنیم...!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم...خندید...

-اینجوری نگاهم نکن..تنها راهه...!

سرمو انداختم پایین...شاید اونچیزی که من میخوام نباشه ولی اگه منو از دست این هیولا و قصرش نجات میده حاضرم همه کاری بکنم..سرمو بلند کردم...

رضایتم و که دادم دنیل لبخند مطمئنی به روم پاشید...از جاش بلند شد...به سمت در میرفت که یهو برگشت...

-غزل...هر اتاقی افتاد مقاوم باش...از فردا بازمون شروع میشه...امیدوارم بازیگر خوبی باشی...آخر این بازی شروع دوباره زندگی توعه..همون چیزی که تو داری بخاطرش هرکاری میکنی..فقط و فقط به خواهرت فکر کن..اینجوری مقاوم تر میشی....



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

لبخند محکمی زدم...اونم سری تکون داد و از اتاق خارج شد....سرمو گذاشتم رو زانو هام..

خدایا آخر این قصه چی میشه...؟!..امیدوارم با خوبی و خوشی به پایان برسه...!

\*\*\*

داشتم لباسام و مرتب میکردم که زهرا با گریه اومد تو اتاق...با نگرانی بغلش کردم...آروم که شد رو تخت نشوندمش..ازش که پرسیدم چی شده نوشت که عرشیا منو دوست نداره...با تعجب کنارش نشستم...

-تو از کجا میدونی؟

با حق هق نوشت...

-به من اهمیت نمیده...معلومه دیگه من لالم...من کلفتم...اون به ای آقایی چرا باید از یک کلفت لال خوشش بیاد..؟

پکر شدم یک جورایی حق داشت...ولی دلم نمیخواست زهرا رو غمگین ببینم...با لبخند مطمئنی گفتم:

-خب میتونی عاشق خودت بکنیش...

با تعجب نگاهم کرد....خندیدم و زدم به شونش..

-اینجوری نگاهم نکن با اون چشمای خوشگلت...همین که گفتم...میتونی عاشق خودت کنیش...خیلی هم آسون...

خودمو کشیدم سمتش و با صدای ترسناکی گفتم:

-فقط باید بلد باشی چجوری رامش کنی.....

زهرا متفکر چشم به دیوار دوخت..انگار چیزی فهمیده باشه سریع نوشت:

-کمکم میکنی؟

تو چشماتش پر التماس بود...با لبخند مهربونی بوسیدمش و با سر تایید کردم...با لبخند بغلم کرد...بعد هم هردو با

سرخوشی رفتیم پایین تا به باقی وظایفمون برسیم...

زیر زیرکی عرشیا رو می پاییدیم که روی کاناپه روبه روی تی وی نشسته بود و مشغول کتاب خواندن بود...چه آقا هم هست این پسر...

حقا که زهرا انتخاب فوق العاده ای داره...فقط نگرانم...موقعی که خواستم به درسا کمک کنم اونجور شد...امیدوارم ایندفعه هیچ مشکلی پیش نیاد...

به زهرا اشاره کردم که بره...زهرا هم با لبخند خجولی سینی قهوه رو کنار عرشیا گذاشت و کنارش نشست...عرشیا هم با لبخند ازش تشکر کرد...زهرا کمی این دست و اون دست کرد...عرشیا متعجب زهرا رو نگاه کرد و گفت...

-مشکلی پیش اومده؟

محکم زدم به پیشونیم...وای زهرا داری سوتی میدی...زهرا با غم عرشیا و نگاه کرد...بغض کرده بود...منم بغض کردم...بیچاره نمیتونه چیزی بگه...

قطره اشکی از چشمای خوشگلش ریخت...سریع از جاش بلند شد...خواست بره که عرشیا صداش کرد...

-فیلم سینمایی نگاه میکنی؟

با ترس از جام بلند شدم...آب دهنم و قورت دادم و برگشتم سمت صدا...آرتین با اخم نگاهم میکرد...سرمو انداختم پایین...خواستم سریع برم که سد راهم شد...

از گوشه چشم نگاهش کردم که مشکوک نگاهم کرد...بعدش بی هیچ حرفی کنار کشید...منم با سرعت رفتم تو آشپزخونه و نفسمو دادم بیرون...

وای داشتم خفه میشدم...این چرا عین جن میمونه...؟..همه جا هست...ریحانه خانم هینجور که دسکشاشو در می آورد متعجب نگاهم میکرد...

-اتفاقی افتاده دخترم...؟

هول گفتم نه...با چشمای ریز شده نگاهم میکرد که لبخند کج و کوله ای زدم و سریع از آشپزخونه خارج شدم...

دیدم زهرا با لب های سرخ شده داره میاد پیشم...خندم گرفت..لبو شده بود...زدم رو شونش و گفتم:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-چیه کبکت خروس میخونه...

نگاهی با استرس به اطراف انداخت و دستم و گرفت و کشید...به دنبالش کشیده میشدم...منو برد تو اتاقش...

متعجب نگاهش میکردم که دفترچشو از تو جیب لباسش در آورد و نوشت:

- لپای سرخ شده منو دید خندید... بهم گفت چند سالته..ولی من که نمیتونستم حرف بزوم با انگشتم بهش

فهموندم...اولش با غم نگاهم میکرد...

ولی بعدش مثل دختر بچه ها باهام رفتار میکرد...و بهم گفت که خیلی نازم...

خندیدم...به موهایش و چهره نازش نگاه کردم..واقعا موهای خوشگلی داشت...دستی به سرش کشیدم...نرم بود...به

لپش دست کشیدم..مث دختر بچه های ناز بود..معصوم و دلربا...خیلی خواستنی بود...

انگار چیزی یادش اومده باشه سریع نوشت:

-ازم اسمم رو پرسید...منم معنی اسمم رو بهش گفتم....

متفکر به زهرا خیره شدم...معنی زهرا چی میشه...زهرا که از قیافم پی برد نفهمیدم...سریع به طرف پنجره اتاقش

رفت...پرده ها رو کشید..اتاق تاریک شد...

چشمهام گرد شد...پرده رو جمع کرد...اتاق روشن شد...چشمامو ریز کردم...دوباره این کار رو تکرار کرد...زهرا منتظر

نگاهم میکرد...منم با هیجان بشکنی زدم...آه.....

-ن.....ور.....روشنایی...آره.....ه؟

زهرا با لبخند سری تکون داد...رو تختش نشستم...رو بهش با جدیت گفتم:

-ولی هنوز کلی کار داری...هنوز باید بیشتر از این تلاش کنی...

متعجب رو بهش ادامه دادم

--زهرا..چرا تو هیچوقت نرفی دکتری جایی ببینی خوب میشی یا نه...هوم؟شاید خوب شدنی باشی...

زهرا با غم سرشو انداخت پایین...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

لبخند تلخی زد و از اتاق خارج شد...مگه چیز بدی گفتم؟ بیخیال دنبال رفتنش شدم..حتما به تنهایی احتیاج داره...

\*\*\*آرتین\*\*\*

رو تخت دراز کشیده بودم و مشغول کتاب خواندن بودم که تقه ای به در زده شد...با گفتن بفرمایید از جانب من درسا وارد اتاق شد...

با دیدنش درست رو تخت نشستم...سرشو انداخت پایین و اومد کنارم رو تخت نشست...منتظر نگاهش کردم...سرش و بلند کرد...زل زد تو چشمهام...خاکستری چشمه‌هاش حرف داشت...اما چه حرفی؟...زمزمه کرد..

-میشه ازت یک خواهشی بکنم آرتین...

سوالی بهش چشم دوختم که گفت:

-غزل رو از اینجا بیرونش کن...

ناخودآگاه اخمام توهم رفت...از جام بلند شدم که درسا استین بلوزمو کشید...با التماس تو چشمهام خیره شد...زمزمه کرد:

-چرا اخم میکنی؟...مگه بد گفتم...؟..اذیتم میکنه...بندازش بیرون...

با اخم نگاهش کردم...کم کم دستاش از روی بازوم شل شد و افتاد...با غم نگاهم میکرد...به طرف در میرفتم که با حرفی که زد ایستادم...

-دوسش داری؟

پوزخند صداداری زدم....

-فکر کنم خیالاتی شدی درسا...

جیغ خفه ای زد...صداش لرزش داشت..نالید..:

\_\_\_\_\_ه...ن\_\_\_\_\_ه آرتین...تو دوسش داری...میدونم..من یک

زنم...میدونم که مردا کی عاشق میشن...میدونم حس کی به وجود میاد..اونم وقتی عشقت عاشق شده باشه....

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

متعجب برگشتم سمت درسا...اون چی گفت؟...اونگفت...عشقم؟...منظور..ش...م..نم...منم...نه..نه..این امکان نداره...  
درسا با چشمهای اشک آلودش نگاهم می کرد..همنجور که اشک میریخت و از زور اشک هق هق میکرد...زمزمه وار  
نالید:

-من دوست داشتم و دارم آرتین...ولی تو هیچ وقت عشق منو ندیدی...تا اینکه دیدم چشمت فقط و فقط غزل رو  
میبینه...فقط غزل...

اون دختر چی داره که تو مسخشی شدی...؟...من که از اون زیباترم...چشمای رنگی منو ببین؟...  
زل زد به چشمهام...ادامه داد:

-خاکستری...زیبا...میتونی توش غرق بشی...ولی اون رنگ چشماش قهوه ایه..خیلی ساده...تو دلم پوزخند  
زدم...نمیدونم از کجا ولی پیش خودم اعتراف کردم که من فقط تو چشمای ساده و قهوه ای رنگ غزل غرق شدم نه  
تو چشمای به رنگ خاکستر درسا... ..

اون دختر عموم بود...مثل خواهرم بود..همونجور که دنیل مثل برادرم بود...فقط یک کلمه زیر لب زمزمه کردم:  
-متاسفم درسا...متاسفم!...

و از اتاق خارج شدم و در و محکم بستم...لعنتی...چرا باید درسا عاشقم بشه...اون که مثل خواهرمه...چرا باید عاشقم  
بشه...

مگه منه لعنتی جز غرور چی تحویلش دادم که باز هم با این اخلاق سگیم عاشقم شده...درسا خیلی خانوم و  
مهربونه..دلم نمیخواست دلش بشکنه..بشکنم که دل نازک تنها خواهرمو شکوندم...منو ببخش درسا..منو ببخش...!  
یکدفعه با چیزی محکم برخورد کردم..با چشمهای بی نهایت باز شده به غزل نگاه کردم که مثل دختر بچه ها درحال  
فکر کردن بوده و محکم باهام برخورد کرده...اونم با تعجب و ترس بهم نگاه میکرد..

ناخودآگاه به قهوه ای چشمهایش خیره شدم....

(ولی اون رنگ چشماش قهوه ایه..خیلی ساده..خیلی ساده)

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

نه درسا..ساده نیست...این قهوه ای چشمها بی نهایت جاذبه داره...بی اراده یک قدم بهش نزدیک شدم که غزل با تعجب یک قدم عقب رفت...

-عه آرتین تو اینجایی؟

یکدفعه عقب کشیدم..هول شدم...برگشتم سمت صدا..دنیل بود که بالبخند به طرفمون میومد..نگاه جذابی حواله صورت متعجب غزل کرد..سپس نگاهش چرخید سمت چهره کلافه من...یک تای ابروشو داد بالا:

-اتفاقی افتاده...؟

غزل سر از روی تاسف برام تکون داد و بی هیچ حرفی رفت....دنیل متعجب به من خیره شد که منم سری تکون دادم و از پله ها پایین رفتم..

اوف چه سوتی داشتیم میدادما..غزل...چه جاذبه ای داری که از اولین دیدارمون جذبت شدم دختر...جذبت شدم غزل...

\*\*\*دنیل\*\*\*

دست به سینه و متفکر به باغ خیره بودم...این حرکات آرتین چیه؟...معناش چیه؟..حتی دلمم نمیخواد اون چیزی رو که پیش خودم دارم ازش دوری میکنم رو باور کنم....

یعنی....آرتین....عاشقش شده...؟نه...این امکان نداره...اون از وقتی دریا بهش خیانت کرده متنفر شده از همه دخترا...مخصوصا غزل که درست به دریا شباهت داره...

خدایا...ولی این حرکات آرتین کاملا نشون دهنده عشقه..همون نشانه های من...ولی....من پشت ظاهر خندونم مخفیش میکنم...نه دنیل....نزار که اینبارم آرتین پیروز شه...

اوندفعه توهم داشتی عاشق دریا میشدی..اما فقط رفتی به یک سفر کوتاه...وقتی برگشتی دیدی که دریا در کنار آرتین با شادی میخنده...از اونموقع حالم از هرچی آدمه تو دنیا بهم خورد...

از خودم بیزار شده بودم که چقدر سادم...نمیتونستم باور کنم که آرتین مغرور حاضر به ازدواج با دریا جذاب شده باشه...همیشه سعی داشتم خندون باشم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

اما هیچکس...هیچکس نتونست بفهمه پشت این ظاهر خندون چه غوغاییه...چه غم سنگینی پشت این ظاهر مملو از شادیه...هیچکس نفهمید دنیل چقدر تنهاست...

دنیل.....خیلی تنهایی..حالا که عاشق شدی..عاشق غزل شدی..عقب نکش...همه چیزو ساده بگیر...برو جلو...ولی نه..اینجوری نه...میتراسم پس بزنه...باید یک فکری بکنم...باید عاشق خودم بکنمش این دختر عجیب رو...مطمئنم کار سختی رو در پیش دارم...

میتراسم غزل درگیر حس آرتین بشه..میدونم که آرتین حاضر نیست قبول کنه که عاشق غزل شده..ولی من همین دیروز با دیدن نگاه پر از التهاش به همه چیز پی بردم....

آرتین مغرور مسخ چشمای جذاب غزل شده بود...شاید آرتین کاری میکرد که شاید در ظاهر پر از ندامت و پشیمونی باشه اما هردو وارد احساس و خلسه عجیب عشق میشدن..

و من اینو نمیخواستم...تقه ای به در خورد...برگشتم سمت در...با گفتن بفرماییدم درسا وارد اتاق شد...همونجور که سرش پایین بود مقابلم ایستاد...آروم سرش و بلند کرد و گفت:

-اومدم باهات خداحافظی کنم داداش...

متعجب دستامو کردم تو جیب شلوارم...

-چرا؟

بغض کرد...ولی زود سرشو انداخت پایین...اخمام رفت تو هم...چونش و گرفتم و سرش و بلند کردم...قطره اشکی از چشمای خوشگلش ریخت...عصبی گفتم:

-چی شده درسا؟! چرا خواهر قشنگ من باید چشمای خوشگلش بارونی بشه؟

سعی در قورت دادن بغض عمیقش داشت...با صدای لرزونی زمزمه کرد:

-دو...سم...ندا...ره..!

دلگ گرفت...خواهر قشنگ من عاشق شده...؟!...عشقش دوش نداره...خدای من...

-کی دوست نداره...؟درسا..؟خواهر خوشگلم...!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-بیخیال داداش....

سریع از اتاق خارج شد...خواستم دنبالش برم که...وسط راه ایستادم...بزار تو خودش باشه دنیل...اون به این تنهایی احتیاج داره...از اتاق خارج شدم...مامان سرگردون و نگران وسط سالن میچرخید...صداش کردم که با نگرانی به طرفم اومد و گفت:

-وای عزیزم...درسا رو دیدی؟...نمیدونم چی شده..دختر قشنگم ناراحت بود...رفت...منم میخوام باهاش برم...

-چرا مامان...؟بزار تو خودش باشه...خودش برمیگرده....

-نه مامانم..نه عزیزم...باید برم...دل نگرانشم...

بابا کنار مامان ایستاد...با تعجب گفت:

-رز عزیزم...درسا کجا با شتاب میرفت..؟

وقتی دید مامان جوابی بهش نمیده و در حال فکره روشو کرد سمت من...پوفی کشیدم...

-رفت امریکا....

بابا جا خورد...

-چرا رفت..قرار بود که هفته دیگه بریم...

-یک مشکلی براش پیش اومده بود واسه همین زودتر رفت...مامانم میگه میخواد باهاش بره...

مامان به سمت بابا برگشت:

-آره دانیار...منو ببر فرودگاه...

-اما من فعلا تهران کار دارم...صبر کن هفته دیگه باهم بریم...

-نه دانیار..دلم طاقت نمیاره دخترم تنها باشه...باید برم...زنگ بزن آژانس...ببین پرواز کیه؟



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

بابا سری تکون داد و با موبایلش شماره ای رو گرفت...سری تکون دادم و به سمت باغ رفتم...صدای زمزمه هایی میومد...از لا به لای درختا میومد...لا به لای درختا رو میگشتم..صدا نزدیک تر شد...غزل بود...پشت به من رو به آسمون حرف میزد...

رو تخته سنگ اونشبی نشسته بود...لبخند تلخی زدم و بدون اینکه متوجه بشه کنارش نشستم...چشمه‌هاش و بسته بود و زیر لب حرف میزد...

و اشک میریخت...به چهرش نگاه کردم...یعنی ممکنه اون چیزی رو که فکر میکنیم واقعیت داشته باشه؟ یعنی غزل...؟نمیدونم خدایا..کمکمون کن...

ناگهان آسمان تیره شب با رعد و برقی عظیم سکوتش شکسته شد...بارون شروع به باریدن کرد...قطرات ریز و درشتش روی صورت من و مهتابی غزل میریخت... شروع کرد زیر لب آواز خواندن...زیر لب آواز میخواند و اشک میریخت...

پر بغضم ابر بهاره...بسه نمیخوام دیگه بیاره

نمیخوام این نم نم بارون...خاطره هاشو یادم بیاره

نمی\_\_\_\_\_خوام دیگه بیاره...

دیگه اشکام دست خودم نیست...جا واسه غصه و غم نیست

آخه بعد از این همه مردن...هیشکی به جز اون توی دلم نیست

تو دلم جا واسه غم نیست....

آهی پر بغض کشید...

شُر شُر بارون تو خیابون تو خیابا\_\_\_\_\_ون

مگه چی غیر از خاطره هامون...خاطره هامون...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

مال ما بود این خیابون تو زمستون...

تقصیر من بود یا که شاید دو تا ییمون...

ایندفعه بارون اشک خدا بود توی دلامون...

همه ی شهر تو که نیستی شده زندون...

-صدات خیلی قشنگه....

با شنیدن صدای من جا خورد...سریع چشمه‌هاشو گشود و به من خیره شد...لبخندی محو به روش زدم...

اونم کم کم لبخند کمرنگی روی لب های خوش فرمش نقش بست...سوالی که مدت ها ذهنمو به خودش مشغول کرده بود رو به زبون اوردم...

-غزل..تو کسی رو دوست داری؟

از سوال بی موقعم جا خورد...با گنگی گفت:

-چرا میپرسی؟

شونه ای بالا انداختم:

-همینجوری....دوست دارم بدونم...!

پوزخندی زد و سرشو برگردوند سمت آسمون....

-من انقد بدبختی دارم که نخوام به عشق و عاشقی فکر کنم...نه...کسی رو دوست ندارم...به حدی که عاشقش باشم...!

سری تکون دادم و سرمو برگردوندم به تیرگی شب آسمون خیره شدم...خیلی دلگیر بود...مثل حال من....!

\*\*\*غزل\*\*\*

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

پنج روزه که از رفتن درسا میگذره...تو این پنج روز اتفاقات خاصی نیفتاده جز رفتارهای عجیب و غریب آرتین و دنیل...ولی منکه اصلا سر در نمیارم...

رز هم که همون روز همراه درسا رفت و قراره امشب برگردند...اخه امشب دانیار و روهم ترتیب یک مهمونی رو دادن...

منو و ریحانه خانم و زهرا از صبحه که مشغول تمیز کردن ویلاییم...چندتا خدمتکار دیگم برای کمک به ما اومدند... کارها تموم شده بود و ما از فرط خستگی تو آشپزخونه نشسته بودیم که عرشیا وارد آشپزخونه شد...نگاهی به اطراف انداخت...

نگاهش روی زهرا ایستاد...با لبخند صداش کرد...زهرا متعجب نیم نگاهی بهم انداخت..با ذوق خندیدم و بهش اشاره کردم بره..اونم از جاش بلند شد و رفت پیش عرشیا..

عرشیا دم گوشش چیزی گفت و هردوشون از آشپزخونه خارج شدند...این عرشیا به مشکوکه ها...نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم تا یکم به کارای خودم برسیم...تو اتاقم مشغول تا کردن لباسام بودم که تقه ای به در خورد....

روسریم سرم بود دیگه نیازی به پوشیدن نیست...دنیل وارد اتاق شد...در و بست...به در تکیه داد و دست به سینه سر تا پامو نگاه میکرد...

-چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

-امشب باید همراه من باشی....

چ

---

-چرا داد میزنی...امشب باید همراه من وارد این مجلس بشی...

-ا

-اما و اگر و نه و نمیخوام نداریم...همین که گفتم...قرارمون یادت نره!خودمم برات با سلیقه خودم لباس گرفتم...امیدوارم خوشت بیاد....

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

متجب و گنگ بهش خیره بودم...اخه...ای بابا..از دست این دنیل....باشه ای گفتم و اونم رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یک بسته اومد تو...

وقتی بازش کردم با دیدن لباس دهنم یک متر باز شد...عجب لباس

خوشگلیه.....یک کت و دامن قرمز خوشگل که قسمت جلویش به شکل بسیار زیبایی سنگدوزی شده بود...

دنیل با لبخند به ذوق کردن من نگاه میکرد..یکدفعه از حرکاتم خجالت کشیدم و لپام سرخ شد...قهقهه ای زد..وقتی خوب خندید گفت:

-نیازی به رژگونه نیست...با همین سرخ شدنت ست میکنی با لباست...

منم خندم گرفت....وقتی که رفت تا حاضر بشه...منم لباسارو تنم کردم... ..فرق کج زدم و تل و گذاشتم رو سرم..خواستم برم بیرون که یکدفعه یاد چیزی افتادم...

پکر شدم...من از آرتین اجازه نگرفته بودم...اون اجازه نمیده...من خدمتکار شخصی اونم...حیف...خواستم لباسارو در بیارم که دنیل بی اجازه وارد اتاق شد...

با دیدن من ماتش زد...تو چشمام خیره شده بود و هیچ حرکتی نمیکرد....یعنی اینقدر خوشگل شده بودم...ناخودآگاه منم تو چشمهات خیره شدم...

یک جورایی مسخ چشمهات بودم ...از سر خجالت سرمو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم...دستی به گردنش کشید...

-حاضری؟

-اره ولی نمیام...

متجب بهم نگاه کرد...

-یعنی چی که نمیای؟

-آرتین اجازه نمیده...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-من خودم اجازتو میگیرم...

-نه دنیل اون اجازه نمیده...

-بیخود کرده رو حرف برادر بزرگترش حرف بزنه...گفتم که...خودم اجازتو میگیرم..الانم زود باش بریم پایین...

اشاره کرد بریم که یکدفعه انگار چیزی یادش اومده باشه از تو جیبش رژی رو در آورد...رو بهم با لبخند گفت:

-بیا اینو بزن...از وسائل درسا کش رفتم...

با خنده گفتم:

-اما من بلد نیستم...

با تعجب نگاهم کرد...مثل بچه ها به رژی خیره شد...

-واقعا بلد نیستی؟!...مگه میشه دخترا بلد نباشن؟

شونه ای بالا انداختم....

-تاحالا تو عمرم فقط یکبار زدم که اونم....

سرمو انداختم پایین...خاطره خوییم ازش ندارم....بیخیال ادامه دادم:

-ولش کن همینجوری خوبه..

...رژ رو انداخت رو تختم و شونه ای بالا انداخت...همراه هم از اتاق خارج شدیم..واای چه شلوغ بود اینجا...کی این

همه مهمون اومد....

یعنی حوری اینجا بود تا دلت بخواد...در رنگ ها..مارک ها...و اندازه های مختلف...از تصورشم خندم میگیره...از پله

ها که پایین اومدیم ناخودآگاه سرها همه برگشت سمت دنیل و من...

اوه به دنیل توجه نکرده بودم...یک کت و شلوار مشکی با پیرهن قرمز...و کروات مشکی...با من ست کرده بود...دخترا

با حسرت و پسرا با لبخند نگاهم میکردند...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

در اون بین نگاهم چرخید سمت آرتینی که با شوک به ما خیره بود...و دانیاری که اخم روی چهره پر صلابتش  
نداشت...ابروه‌هاش از زور تعجب بالا رفته بود...

و رز و درسا که با لبخند نگاهم میکردند...حتما درسا خیالش راحت شده که من با آرتین نیستم...از پله‌ها پایین  
اومدیم...رز به طرفمون اومد...با بغض گفت:

-چقدر شبیه نازگل خدایامرز شدی...خانم بزرگ درست عین تو زیبا بود دخترم...راز این شباهت چیه  
دختر...خدایا..خلقتت و شکر...

لبخندی زدم...یکدفعه آستینم کشیده شد...آرتین بود که با عصبانیت بهم خیره شده بود...جا خوردم...وا خوب  
چیه...

دلت نمیداد منم از جشن لذت ببرم...حس...ود...دنیل کنارم ایستاد و با لبخند  
جذابی گفت:

-ایشون امشب بانوی منه..بقیه شبا مال تو...حق نداری به ملکه من دستور بودی..اوکی؟

آرتین از روی حرص دندوناشو بهم سایید و با غرور از پیش ما رفت...خوشنود شدم...

خدایا مرسی...که امشب خوشم...دنیل بهم اشاره کرد به طرف میزی بریم... صدای گرم لیونل ریچی فضای سالن رو  
در بر گرفته بود...

rimdnyisi d

lips your kissedllvdrensnyinard

tinethusardA

!youseesometinas

dar nyoutsidepasshallo

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

or looking yours nait is

! eyes your in it sēcan

! smile your in it sēcan

werted ever I veal I yours and

wide open are arms ngr

say to what just know you and

! much so you tel I to what I and you love

hair your in sur I ght the sēet ol org

وقتی نشستیم دنیل بهم خیره شد... منم زل زدم تو یخی چشمه‌هاش... چقدر روشن بود این چشمه‌هایی که ب نهایت من رو مجذوب خودش میکرد...

چشمه‌هاش حرف داشت... پر از کلامی عجیب که من قادر به فهمیدن اونها نبودم... دنیل...؟!.. راز این گفتار چشمه‌هاست چیه...؟!..

چشمه‌های روشنت چه جاذبه ای داره که اینقدر عمیق من مسخ چشمه‌های به رنگ یخت میشم... اونقدر محو تپله های یخیش بودم که متوجه گذر زمان نبودم...

پلکی زدم... یکدفعه صندلی بغلم کشیده شد و کسی پشتش نشست.. با دیدن فرد کنارم جا خوردم... چجوری تونست از بین اون همه دختر فرار کنه...

آرتین با اخم به میز پر خوراکی وسط سالن خیره بود... دنیل با نیشخند به آرتین مغرور خیره بود... منم نگاهم سرگردون بین این دو پسر عمومی عجیب در گردش بود... درست روبه روی درب ورودی نشسته بودم... زن و مرد های زیادی وارد این جشن بزرگ میشدند...

همونجور مشغول نگاه کردن به اطراف بودم که با دیدن صحنه مقابلم خشکم زد... زهرا همراه عرشیا وارد باغ شدند...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

دنیل و آرتین تا نگاه متعجب و حیرونم رو دیدند رد نگاهم رو گرفتند و به عرشیا و زهرا رسیدند...زهرا مثل فرشته ها میدرخشید...

چه تناقص زیبایی به خرج داده بود...وقتی نگاه من رو دید با لبخند به عرشیا چیزی گفت...عرشیا هم رد نگاه زهرا رو گرفت و به ما رسید..با دیدن ما به سمتمون اومدند....

به احترامشون ایستادم...آرتین و دنیل بعد از من ایستادند...عرشیا با لبخند جذابی با همه دست داد...اما زهرا فقط دستان من رو فشرد...عرشیا نگاهی گذرا به ما انداخت..

-جمعتون جمعه...!

دنیل با خنده زد به بازوش...

-خلمون کم بود که اونم اومد....

هممون خندیدم...زهرا با لبخند خجولی کنار عرشیا نشست...همگی که نشستیم برامون شربت آوردند...عرشیا و آرتین و دنیل مشغول صحبت کردن بودند..

من و زهرا هم به اطراف نگاه میکردیم...هنوز برام جالب بود...یعنی زهرا موفق شده که عرشیا رو عاشق خودش بکنه...؟

فوق العادست...نگاهم افتاد به روهمام و الیزابت...مشغول خوش آمدگویی به مهمان ها بودند...دانیار و رز هم همینطور...درسا هم کنار دختری سفید و بور نشسته بود و مشغول گپ زنی بود...

عرشیا از جاش بلند شد و همراه زهرا به سمت باقی مهمان ها رفتند...دنیل با خنده گفت:

-این عرشیا هم عاشق شده...!

آرتین یک تای ابروشو داد بالا...با سوالی که پرسید به عمق تیزبینیش پی بردم...

-عرشیا هم...؟...مگه کس دیگه ای هم عاشق شده...؟

دنیل با لبخند مرموزی شونه ای بالا انداخت و سوال پر رمز و راز آرتین رو بی جواب گذاشت و سرشو به سمت دیگه ای گرفت...



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

آرتین متفکر به دستای قفل شدش روی میز خیره شد...یکدفعه با صدای جیغی هرسه از جا پریدیم...نگاهمون سرگردون بین جمعیت بود تا بفهمیم منبع این صدا از کجا بود...آرتین زیر لب گفت مامان و به سرعت از پیش ما رفت...

و ما الیزابت رو نقش بر زمین دیدیم...من و دنیلیم به سرعت کنارشون ایستادیم...دیدیم که روهم هیچ حرکتی نمیکنه و به نقطه ای خیره بود...

رد نگاهشو که گرفتم با دیدن شخص روبه روم ناخودآگاه جلوی چشمام سیاه شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

\*\*\*دنیل\*\*\*

زنعمو الیزابت رو که بیهوش در آغوش درسا دیدم دلهره گرفتم...یکدفعه دیدم درسا جیغ کشید و غزل رو صدا کرد...وحشت و ترسم چند برابر شده بود..

غزل رو دیدم که مثل الیزابت بیهوش شده بود...سریع به سمتش رفتم ...به زهرا گفتم که کمکش کنه ببریمش تو اتاق...خواستم برگردم اما با دیدن شخص رو به رو پاهام توان رفتن رو از دست گرفتم...  
...اون...اون...الن...از؟...النازه...آره..وان النازه...عمو روهم به سرعت به طرف دخترک مقابلمون رفت...با بهت تو صورت دخترک کنکاش میکرد تا ردی از الناز معصوم پیدا کنه...

اما سریع به خاطر اومد که غزل داره تلف میشه...فقط من و عمو روهم بودیم که میدونستیم شخص مقابلمون کیه...و الیزابتی که الان در آغوش درسا بیهوش اومده بود و اشک میریخت...بسیاری از جمعیت مهمان ها دورمون جمع شده بودند....

با سرعت به داخل ویلا رفتم و غزل رو بیحال روی تخت دیدم...به زهرا اشاره کردم بره بیرون...لیوان آبی رو از ریحانه خانم گرفتم و روی صورتش با دست آب پاشیدم....

بیهوش که اومد اول نگاه گیجی به اطراف انداخت اما یکدفعه زد زیر گریه...لیوان رو گذاشتم رو عسلی کنار تخت و روی صندلی کنار تخت نشستم...طاعت اشک هاش و نداشتم...مثل ابر بهار اشک میریخت...آروم صداش کردم:

-غزل...عزیزم...چی شده...چرا گریه میکنی..؟

با صدای گرفته و لرزونی تیکه تیکه گفت:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-عسل...خواه...رم...خواهر...م...بو...د...!

اخمامو کشیدم توهم...منظورش چی بود...؟از چیزی که تو خیالم نقش بست به شدت عصبانی شدم...حتی نمیتونستم باور کنم که غزل.....وای خدا....

سرشو بلند کرد...با چشمای اشکیش نگاهم کرد...ناخودآگاه اخمام از هم باز شدند...کار سختیه غزل..من نمیتونم باور کنم که عاشق تو شدم...عاشق چشمهای سادت شدم...عاشق معصومیت نگاهت شدم...تو در ظاهر وحشی دیده میشی...

چرا چون که باید از خودت در برابر گرگ های وحشی تر از خودت مراقبت کنی...اما عمق چشمهات راز دیگه ای داره...عمق چشمهات سکوتی سرشار از آرامش و معصومیه....

غزل...چی داری که منه سخت پسند..عاشق توی ساده طلب شدم....عاشق توی معصوم و دلربا...لوندی و عشوه بلد نیستی اما همین لبخند از ته دلت منو به اوج میبره...

اونقدر تو فکر و خیال بودم که نفهمیدم غزل از جاش بلند شد....منم ایستادم...رو به در که رفت...صداش زدم...برگشت:

-غزل...بگو که اون دختر خواهرت نیست...بگو که همش یک شوخیه...؟

-نه دنیل..نمیدونم تو از چی فرار میکنی...اما عسل خواهر منه..همونی که بخاطرش این قصر و پادشاه مغرورشو تحمل کردم...

با فکر اینکه قراره در آینده چه اتفاقاتی پیش بیاد اخمامو کشیدم توهم....آرشاویر بزرگ چه واکنشی نسبت به این اتفاق عجیب نشون میده...خدایا...!

پشت سرش همراه هم از سالن خارج شدیم و وارد باغ شدیم...حریصانه چشم انتظار لحظات بعدی این ماجرا بودم...الیزابت و روهام پشت میز نشسته بودند...

باقی مهمان ها هم مشغول پذیرایی از خودشون بودند...رز و دانیار هم متفکر کنار روهام و الیزابت نشسته بودند...آرتین و درسا کنار درختی مشغول حرف زدن بودند....

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

غزل تمامش چشم بود و دنبال خواهرش بود...خواهری که با اثباتش میتونست کل زندگیشو تغییر بده...روهام با دیدن من ایستاد...

خواهر غزل رو دیدم که کنار آرتام پشت میزی نشسته بود...خواهر غزل با دیدن خواهر بزرگترش با بغض خندید و به سرعت در آغوشش گرفت...

غزل هم اشک میریخت و خواهرشو بوسه بارون میکرد...آرتین و آرتام کناری ایستاده بودند...مسبب تمام این ماجرا ها از جمله آغازگرش این دو برادر بودند...

عرشیا کنارم ایستاد...نیم نگاهی بهش انداختم...سوالی نگاهم کرد...سری به معنای تایید تکون دادم...و بعد از ما عرشیا میدونست که این دو خواهر چه نقش مهمی تو خاندان امیری دارند!...

\*\*\*غزل\*\*\*

تو اتاقم کنار عسل نشسته بودم...دستاشو تو دستم فشردم...عسل با بغض خندید...

-خیلی دلم برات تنگ شده بود آبجی...

-منم همینطور عزیز دلم..

-میدونم که خودت آرتام رو فرستادی...اون به من گفت که به خواهرت قول دادم تورو ببرم پیشش...اونم منو آورد پیش تو..به قولش عمل کرد آبجی..خیلی پسر خوبیه...

خندیدم...یکدفعه به فکر فرو رفتم...چرا الیزابت موقع دیدن عسل غش کرد...؟...چرا روهام با دیدن عسل میخ شده بود به زمین و فقط و فقط به عسل خیره بود...؟..

چرا تا به دنیل گفتم عسل خواهرمه اخماشو کشید تو هم...؟..

خدایا جواب این چراهامو کی میده...؟

\*\*\*آرتین\*\*\*

با حرفی که بابا زد شوکه شدم...بابا رو به پنجره بزرگ اتاق ایستاده بود...منو و دنیل و عمو دانیار و آرتام پشت میز اتاق کارم نشسته بودیم...سرجام ایستادم...همه نگاه ها زوم من شد...رو به بابا گفتم:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-منظور تون چیه که میگید غزل دختر عموی مایه...مگه عمو رادوین و زنعمو الناز تو تصادف نمرده بودند...مگه بچه هم داشتند...؟

بابا برگشت سمتم...

-فقط منو پدر بزرگت خبر داشتیم...تا اینکه فهمیدیم رادوین بچه دار شده...دو سال بعدشم یک دختر دیگه به دنیا میاره...ما فقط عکس کودکی اون بچه هارو داشتیم....

وقتی که فهمیدیم رادوین تو راه سفر به شیراز تصادف میکنند کل ایران و گشتیم تا دخترای رادوین و پیدا کنیم...اما اونها آب شده بودند رفته بودند تو زمین...منو و پدر بزرگتم ناامید شده بودیم....

دنیل دستاش و زد به میز:

-مگه نمیگین که پدر بزرگ عمو رو طرد کرده بود پس چطور حاضر بود برای نوه هاش جون بکنه...

روهام لبخند تلخی زد:

-پدر بزرگت خیلی رادوین رو دوست داشت...و چون پسر عزیزش گوش به فرمانش عمل نکرده بود طردش کرد...اما وقتی رادوین عکس دختراش و فرستاد برای پدر بزرگت...

بابا فقط ساعتی رو به عکس دختر بزرگ رادوین...غزل خیره بود...چرا که غزل بی نهایت به همسرش شباهت داشت..همون چشمها..همون نگاه...همون رنگ...همون لبخند...

پوفی کشید و دوباره به آسمان شب امشب خیره شد....

عرشیا با لحن گیجی گفت:

-پس چرا وقتی عسل رو دیدین هیرون شدین..؟مگه میشناختینش...؟

صدای پوزخند تلخ بابا کل اتاق رو در بر گرفت...

-عسل بی نهایت به مادرش الناز شبیه بود...وقتی وارد مجلس شد در یک نگاه انگار الناز رو به روم بود...الناز بی نهایت زیبا مثل عسل بود...

کلافه گفتم:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-حالا میخواین چیکار کنین...؟میخواین بهشون بگین که شما نوادگان عزیز آرشاویر بزرگ هستین...؟

بابا با عصبانیت برگشت سمتم...

-معلومه که میگی...من الان انقدر خوشحالم که بچه های برادرم رو پیدا کردم...نتونستم به برادرم کمکی بکنم اما

برای دخترش سنگ تموم میزارم...

دیگه نمیزارم رنگ بدبختی رو بچشند..اونها حق زندگی عالی رو دارند...

عمو دانیار پوزخند صدا داداری زد..

-وقتی پدر احمقشون همچین اشتباه احمقانه ای کرد و تمام حق هارو از خودش روند..دخترش هم از این حق

محبت خاندان امیری محرومن...!

بابا با اخم مقابل عمو ایستاد...دستشو محکم کوبید روی میز جوری که منو عرشیا و دنیل شوکه شدیم...

تاحالا این رویِ روهام مهربون رو ندیده بودیم...تمام سفیدی چشمهای این مرد مهربون رو رگه های قرمز خشم در بر

گرفته بود...

-\_\_\_\_\_ن از یادگاری های برادرم مراقبت میکنم...رادوین به ناحق از خانواده طرد شد...احترام بزرگتریت بجا

ولی من در این ماجرا سکوت نمیکنم و فقط تماشاچی نیستم...من این گردونه رو که داره به اشتباه میچرخه به راه

میندازم...از راه درستش میچرخونم....هیچکس هم جلو دارم نیست دانیار...!

دانیار مغرور سکوت کرده بود و به میز خیره بود...یکدفعه از جاش بلند شد و به سرعت از اتاق خارج شد....

بابا نیم نگاهی به ما انداخت و پشت سر عمو دانیار از اتاق خارج شد...به دنیل نگاه کردم...دست به سینه به میز خیره

بود...

سرمو چرخوندم و به عرشیا و آرتام خیره شدم..عرشیا متفکر به آسمون شب خیره بود...آرتامم با شوک به زمین

خیره بود..حق داره هضمش خیلی سخته...حتی برای من...!

\*\*\*دنیل\*\*\*

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

با شنیدن حقیقت از سوی عمو روهام و چیزهای تازه ای که دستگیرم شده بود عمیقا تو فکر بودم...چرا بابا انقدر با رادوین برادرش مشکل داشته...دلیل این مخالفتاشو نمیفهمم...

بی دلیل مخالفت میکنه...هر بهونه ای رو میندازه جلو تا به هدفش برسه...هدفش چیه...؟...محروم بودن غزل و عسل از محبت خانواده...

خانواده ای که حاضرین با جونه دل به همخونشون کمک کنند...کلافه از اتاق خارج شدم تا کمی آب بخورم...داشتم از پله ها پایین میرفتم که با صدای داد عمو روهام متوقف شدم...

عقب رو کردم...صدا از اتاق بابا میومد...عمو و بابا مثل همیشه مشغول جنگ و جدل کردند...ناخودآگاه گوش ایستادم...

روهام:

-چرا به این بچه بازیات ادامه میدی...؟ه\_\_\_\_\_ا...من همین امشب به بابا میگم که نوه هاتو پیدا کردم..میگم که دختراتو پیدا کردم...مشکل تو چیه...؟...مخالفتت برای چیه...؟

صدای عصبی بابا رو شنیدم:

-خود رادوین اشتباه محض کرد...بچگی کرد...حالا باید دختراشم بخاطر تصمیم احمقانه پدرشون بسوزن...باید بسوزن...!

-ساکت باش دانی...ار تو که انقدر سنگدل نبودی...؟...تو دلت میاد چهره معصوم این دو تا فرشته اینقدر گریون بشه...؟

-برام مهم نیست روهام...من مخالفم...!

لحن روهام مرموز شد...لحنی که من رو کنجکاو تر کرد تا بدونم دلیل مخالفت پدرم چیه...

-چرا وقتی عسل رو دیدی شوکه شدی...ولی سعی کردی خودتو نگه داری...سعی داشتی مسلط شی...؟  
صدای بابا لرزون شد...گوشمو نزدیک تر کردم...

-مزخرف نگو روهام...من فکر کردم...من فکر کردم النازه مثل بقیه...!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

روهام پوزخندی عمیق زد:

-نه دانیار...دلیل مخالفتت این نیست...دلیل شوکه شدنت این نیست...دلیل مخالفتت با این دوتا دختر معصوم این نیست...

دلیل متنفر بودنت از رادوین چیز دیگست...رادوین برادر دوقلوی تو بود...اما به رادوین محبت بیشتری میشد...چرا چون مهربون بود...

چرا چون آقا بود...چرا چون مثل تو کله شق نبود...چون فهمیده بود...اما تو همیشه بر ضد اون عمل کردی...تو به اون حسادت میکردی...

تو همیشه طلب جایگاه رادوین رو میکردی...فکر کردی نمیدونم کسی که به بابا خبر داد رادوین با الناز تو دانشگاه در ارتباطه تو بودی...؟

فکر کردی نمیدونم تو بودی که تو گوش بابا میخوندی که رادوین فلانه...پشمدانه...و از همه مهمتر....

گوشمو تیز تر کردم...حساس شده بودم...موضوع کنجاویم حساس شده بود...معمام درحال حل شدن بود با آخرین جمله از زبون عمو روهام...

-و از همه مهمتر اینکه رادوین الناز رو داشت...!

دیگه صدایی نمیومد..فقط صدای نفسای بلند بابا بود که به گوشم میرسید...من...ظور عمو...چی...هه...؟الناز چه ربطی به بابای من داشت...؟

آب دهنمو قورت دادم...

-مزخرف نگو روهام...همون سال الناز برای من مُرد...

عمو داد زد:

-نه دانیار...تو از همون اول که الناز بهت جواب منفی داد از رادوین متنفر شدی..چرا چون الناز عاشق و شیفته برادرت رادوین بود...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

رادوینم عاشق الناز بود...اما چون به عشقت نرسیده بودی کینه به دل گرفتی...از برادر مهربونت کینه به دل گرفتی...بد کردی دانیار...بد...این حق رادوین نبود...

بابا هم متقابلش داد زد:

-درسته...منه احمق از اول عاشق الناز بودم...ولی وقتی نداشتمش و ناموس برادرم شد دیگه هرگز به ناموس برادرم چشم نداشتم...من عاشق رز شدم رو هام...بفهم  
روهم \_\_\_\_\_ام...!

طاقت این فضا رو نداشتم...به سرعت از پله ها پایین رفتم...وارد باغ که شدم نفس عمیقی کشیدم...خدایا...چی دارم  
میشنوم...؟...

پدر من...پدري که فکر میکردم عاشق مادر مهربونمه..عاشق یکی دیگه بوده...ناخودآگاه به طرف تخته سنگ وسط  
باغ رفتم...همونجا رو زمین نشستم...

بغض بدی توی گلوم نشسته بود...نه دنیل...مرد که گریه نمیکنه...مرد باید بریزه تو خودش...بلند داد زدم:

\_\_\_\_\_رد  
\_\_\_\_\_اش...!

-چرا؟!...مگه مردا حق ندارن...؟مگه مردا حق دردودل ندارن...مگه مردا وقتی  
دلشون گرفت نباید به زمین و زمان اعتراض کنند...؟...چرا...؟...چون مردن...؟...نه هرکی اینارو گفته نامرده...نامرده  
دنیل...!

با صدای گرم و لرزون غزل بغضم شکست...همراه من اشک میریخت...چه مهربون بود این دختری که مهربونی ندیده  
بود...

کجا بزرگ شدی که انقدر فهمیده ای دختر...؟کجا به تو درس دادن که انقدر خوب و خانومی...؟

\*\*\*غزل\*\*\*

با شنیدن حرفایی که افراد مقابلم به زبون می آوردند زبونم بند اومده بود...عسل اشک میریخت...دل کوچیکش  
طاقت این همه شوک رو یک جا نداشت...



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

من غزل شریفی نیستم...من از الان هویتم فرق میکنه...من غزل امیری قراره پا به چه دنیایی بزارم...چرا خدا...؟!..این چه سرنوشته عجیبیه...؟

من دیگه ظرفیت این همه شوک رو یک جا ندارم...خدایا مگه من چند ساله که اندازه یک زن ۵۰ساله درد کشیدم...یکی بهم نهیب زد..

غزل تو الان داری کم کم وارد خوشبختی میشی...خانواده اصلیتو پیدا کردی...هویت اصلیتو پیدا کردی...تو غزل امیری فرزند رادوین امیری...روهام کنارمون نشست و دستای منو و غسل رو گرفت...کمی فشرده و گفت:

-من از این به بعد نمیزارم تو دل هیچکدومتون آب تکون بخوره...من هواتونو دارم...تمام زندگی که لایقش بودین و مدتی رو ازش محروم بودین دوباره برمیگرده...

با بغض پوزخند زدم:

-مدتی...؟!...۲۰سال محروم بودن از محبت و زندگی و خانواده مدت کمیه...؟!...هیچکس نمیفهمه...هیچکس...!

عسل همونجور که اشک میریخت گفت:

-حالا که چی...؟!...یعنی ما باید بیایم پیش خانوادمون...پیش خانواده اصلیمون...؟

روهام لبخند مهربونی زد:

-معلومه دخترای گلم...میریم امریکا پیش پدربزرگ...پیش هم زندگی میکنیم...!

-\_\_\_\_\_ه...!

روهام با تعجب به من نگاه کرد:

-منظورت چیه دخترم...؟! نه چرا؟

-چون منو غسل تو ایران زندگی میکنیم...تموم زندگی ما اینجاست...مادر و پدرمون اینجا دفن شدند...انگار چون اینجا دفن شده...!دوستای عسل هم اینجا..درس و دانشگاهشم همینطور...!

روهام یک تای ابروشو داد بالا:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-نگار...؟..نگار کیه...؟

-کسی که منو عسل رو بزرگ کرد..اما وقتی ۱۸ سالم شد از دنیا رفت...!

-خب...چیکارتون بوده...؟

-نمیدونم...هیچوقت از خودش و پدر و مادرمون چیزی بهمون نگفته بود...!

-خب نشونی...یادگاری چیزی از نگار دارین...؟

منو و عسل نگاهی بهم انداختیم...یکدفعه هردو گفتیم:

-صندوقچه...ه...!

روهام سریع بلند شد...اشاره کرد بلند شم از اتاق خارج شدیم..الیزابت و رز پشت در منتظر بودند...با خارج شدن ما لبخندی زدند...

روهام بلند دنیل رو صدا کرد...دنیل از اتاقش خارج شد و به طرف ما اومد...متعجب به ما نگاهی انداخت...

-اتفاقی افتاده...؟

-نه پسر...دخترای من از همه چیز باخبر شدند...حالا دارم میبرمشون به خونشون تا ببینم صندوقچه کسی که مثل دایه بوده براشون کجاست...

دنیل سری تکون داد...

-منم همراhton پیام...؟

-اره بیا بریم...

هر سه از ویلا خارج شدیم...سوار پورشه مشکی ای شدیم...آدرس رو که به دنیل دادم حرکت کرد...با لبخند تلخی به بیرون نگاه میکردم...خیلی وقته رنگ آسمون بیرون از ویلا رو ندیده بودم...

مردم در حال رفت و آمد بودند...بعضی ها با تبسم شیرینشون...بعضی با اخم دلگیرشون..بعضی با خنثی بودن غیرارادیشون...



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

بغضی گلوم رو میفشرد... با طلب بخشش آخر رو هام بغضم سرباز کرد و اشکام سرازیر شد... من و برادر پدری که تا به حال ندیده بودمش اشک میریختیم برای گذشته هایی که دیگه هرگز برنمیگردند... نمیخواستم به گذشته برگردم.. حالا که خانوادمو پیدا کردم نمیخوام به چیز دیگه ای فکر کنم.. سخت تمنای این رو داشتم که به پیشوند اسم مرد مقابلم لقب عمو رو بدم...

زیر لب زمزمه کردم:

-عمو...روهام...!

-جان عمو..جانم عموجان...جانم دخترم...؟!...جانم نازگل رادوین...!منو میبخشی عمو؟...عموتو میبخشی...؟

لبخندی زدم:

-کاری نکردین که ببخشمتون...شما عموی منید...و برادر پدر ندیدم...من شمارو خیلی دوست دارم...!

سرمو که بلند کردم عمو رو هام ثانیه ای بهم خیره بود...صندوقچه رو برداشت و از خونه خارج شد...نفس عمیقی کشیدم...دنیل مقابلم با لبخند نگاهم میکرد...لبخند تلخی زدم و با اشاره دنیل از خونه همیشگیمون خداحافظی کردم...اما قبل از اینکه از خونه خارج بشم عکس نگار جون و از روی دیوار برداشتم...سوار ماشین شدیم... سرمو چسبوندیم به شیشه ماشین و چشمهامو بستیم...کم کم خواب به چشمهام اومد و من فارغ دنیای پیچیده و مبهم اطرافم شدم...!

\*\*\*

تو اتاقم دراز کشیده بودم و از پنجره به آسمون شب خیره بودم...دستامو به صورت ضربدری گذاشتم پشت سرم...چه زود شب شده بود...کی میگذره این ثانیه ها..؟

چرا حس نمیشه این ثانیه ها...؟

ما کجای این زندگی مبهم هستیم...؟

یوفی کشیدم و از روی تخت پایین اومدم...کنار پنجره ایستادم...پنجره رو باز کردم...سرمو از پنجره دادم بیرون...نسیم خنکی میون مو هام خزید و مو هام به رقص در اومدند...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

لبخندی میون لب هام نشست...ناخودآگاه لبخند دنیل بخاطر نقش بست...به ستاره ها خیره شدم...

(اولین ستاره که در آسمون شب ظاهر بشه مال منه...)

بی اراده دستمو گذاشتم رو قلبم...چرا وقتی بهش فکر میکنم قلبم تند میزنه...؟

سری تکون دادم...

بی خیال غزل..این دو مرد عجیب..حالا پسرعموهای من هستند...من دیگه غزل شریفی فرزند کس نامعلومی

نیستم...دیگه اسم نگار و شوهرش توی شناسنامه های ما نیست...

از الان به بعد من غزل امیری فرزند رادوین امیری و الناز رادمنش هستم...آه...چقدر مسیر سرنوشت پیچیده و

نامعلومه...تقه ای که به در خورد از افکار پیچیده ام در اومدم...

با بفرمایید من در اتاق باز شد و الیزابت وارد اتاق شد..متعجب لبخندی زدم...با لبخند نزدیکم شد و دستمو تو

دستاش گرفت...تو چشمهام خیره شد...

-میخوام کمی باهم صحبت کنیم دخترم...!

-البته...

با دست به سمت تخت اشاره کردم و هردو نشستیم...به فضای اتاقم نگاه میکرد...یکدفعه چیزی یادم اومد:

-صندوقچه رو باز کردین..؟

نگاهش رو از دیوار گرفت و با لبخند گفت:

-نه هنوز...روهام بعد اینکه تورو رسوند رفت بیرون...هنوز برنگشته...وقتی برگشت بازش میکنه...!

-اوهوم...!

-یه چیزی میدونستی غزل جان؟

-چی؟

-من و مادرت دوستای صمیمی بودیم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

متعجب نگاهش کردم که خندید....

-بزار از اول برات تعریف کنم فکر کنم چیز زیادی از مادرت نمیدونی...

-درسته...

-من و مادرت و یک دختر دیگه تو امریکا درس میخوندیم...پدر مامانت خسرو رادمنش و همسرش شراره امریکا زندگی میکردند..

کم کم دیدیم رادوین پدرت خیلی تو دانشگاه به پرو پای مادرت میپیچه..مامانتم هی ردش میکنه تا اینکه از مادرت خاستگاری میکنه..اما آرشاویر خان به شدت مخالفت میکنه چون الناز از یک خانواده ایرانی بوده...

میگذره و این دو تا هر روز بیشتر عاشق هم میشن و راه رسیدنشون به همیدگم سخت تر میشه...تا اینکه برادر الناز نیما تصادف میکنه و میره کما و اینا برمیگردن ایران...

رادوینم میگه اگه اجازه این وصلت رو نمیدین خودم میرم و بدون اجازتون باهانش ازدواج میکنم...و این میشه که رادوین...

عزیز پسر آرشاویر خان از خاندان امیری طرد میشه و میره ایران...النازم حق ازدواج با رادوین رو نداشته چون زمانی که امریکا بودند آرشاویر خان خیلی به خسرو و شراره اهانت میکنه...

و الناز هم خلاف رضایت پدرش با رادوین ازدواج میکنه...و منو دوستم تنها میشیم...تا اینکه دوستم درش تموم میشه و مدرکش و میگیره و برمیگرده ایران...و منم تنها تر از قبل میشم...

-چه جالب...!

-اره داستان عجیب و جالبی بود...

-و هنوز ادامه داره این داستان عجیب و جالب...

-اره...

یکدفعه دیدم با چشمهای گرد شده رو عسلی کنار تخت رو نگاه میکنه...رد نگاهشو که گرفتم رسیدم به عکس

نگار جون...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

متعجب بهش چشم دوختم..

-چیزی شده..؟

با صدای لرزون و پر بغضی گفت:

-این..ای..ن...این عکس کی..هه؟

-این همون کسیه که منو غسل رو بزرگ کرد...نگار جون...!

آهی کشید و اشکاش دونه دونه روی گونه هاش ریخت...با نگرانی نگاهش کردم..سرشو انداخت پایین...

-نگار همون دوست ما صمیمی ما بود...!

با حیرت گفتم:

چ-\_\_\_\_\_ی؟

-اره...منو و الناز و نگار دوستای صمیمی هم بودیم...نگار هم از یک خانواده ایرانی بود...پدر و مادر نگار خیلی ثروتمند بودند...از نگار خبر داشتم...ازدواج میکنه با مردی که خانوداش به اجبار راضیش میکنند...اصلا از اون مرد خوشش نمیومد...

سینا یک معتاد به تمام معنا بود...وقتی نگار به پدر و مادرش میگفت که این پسر معتاده گوش به حرفاش نمیکردند...تا اینکه نگار حامله میشه...و صاحب یک پسر میشه...

چشمهام هر لحظه از زور حیرت گرد تر میشد...با بغض ادامه داد:

-یک پسر خیلی خوشگل که درست به مادرش شباهت داشت...بعد الناز نگار از هممون زیباتر بود...پدر نگار که فوت میشه نگار به من خبر میده که میخوام فرار کنم...

من خیلی سعی کردم که منصرفش کنم اما اون منصرف نشد بلکه حریص تر شد برای فرار کردن از دست اون مرد عوضی...

اون برای زنده موندن و نجات دادن خودش از مشمت و لگد های اون مرد معتاد قید پسر نازنینشو زد...و فرار کرد و حتی منم دیگه خبری ازش نداشتم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

النازم بعد از یک هفته بهم گفت میخوان برن مسافرت شیراز...الناز از بچگی عاشق سعدی و شعراش بود...میگفت دوست شتم همیشه با عشقم برم اونجا و براش شعر سعدی بخونم...

تا اینکه هنوز نرسیده به شیراز و سعدیش...تصادف میکنند و از این دنیای بی رحم خداحافظی میکنند...همیشه فکر میکردم دوتا دختراش هم همراهشون فوت شدند...

اما نمیدونستم دوست صمیمیون از بچه هاش نگهداری میکردن...الناز همیشه میگفت آرشاویر خان مهربونه چرا چون که نازگل و با تمام وجود دوست داشته...

مهر و محبت داشته...اما بعد از مرگ نازگل مهر و محبت رو به جبار در خودش سرکوفت کرده...و یک مرد خشن و مغرور و بی احساس جلوه میکنه...

الناز و رادوین هیچوقت نفهمیدن که آرشاویر خان همیشه تو اتاقشون عکس رادوین و خانوادش و نازگل رو باهم در آغوش میگرفت و اشک میریخت...

اشک میریخت به حال پسر جوونش...به حال تازه عروسش...به حال عشق قشنگشون...به حال دوتا دختر ناز رادوین...به حال نوه های عزیزش...

اشکاشو پاک کرد...صورتمو بین دستاش گرفت...با شصتیش نوازشم کرد...

-غزل...آرشاویر خان اگه بفهمه تو و عسل زنده این قانون خاندان امیری رو میشکنه و برمیگرده ایران...آرتین خلاف رضایت آرشاویر خان اومد به ایران و اینجا زندگی کرد...

اون شروع کننده این بازی بود...و ما هم تونستیم مقابل این قانون بایستیم و بیایم ایران...اما نه آرتین و نه دنیل و عرشیا و آرتام حق ازدواج با یک خانوم ایرانی رو ندارند..

نمیخوام از پسرم تعریف کنم ولی آرشاویر خان آرتین رو به چشم رادوین نگاه میکنه...چون آرتین پسرم درست شبیه عموش رادوین همون غرور و داره..

همون مهربونی..همون عشق به خانواده..همون آقایی...برای همون آرشاویر خان خیلی هوای آرتین رو داره..نمیخواه سرنوشتش مثل رادوین بشه...



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

سری تکون دادم...بغض کرده بودم...تقه ای به در خورد...الیزابت با مهربونی پیشونیم و بوسید و از جاش بلند شد...در و باز کرد...

آرتین وارد شد...نیم نگاهی بهم انداخت..محلش ندادم...رو به مادرش گفت:

-بابا اومده...میگه میخوان صندوقچه رو باز کنند...

الیزابت سری به معنای باشه تکون داد...آرتین نگاه آخر رو با اخم بهم انداخت و از اتاق خارج شد...الیزابت دستمو گرفت و بلندم کرد...هر دو باهم از اتاق خارج شدم...

به بقیه پیوستیم...کنار الیزابت نشستم..خیلی زن خوبی بود...خیلی دوش دارم...هم شوهرشو هم خودشو...عمو دانیار با اخم همیشگیش به صندوقچه خیره بود...رز هم با مهربونی طرف دیگم نشست...

درسا و عسل با لبخند کنار هم نشسته بودند...روی لب های عسل لبخند عمیقی نشسته بود...خوشحالم که خوشحاله..تمام آرزوی منم همین بود..

همین بود که عسل من من بخنده...با صدای روهم نگاه ها همه زوم روهم شد...صندوقچه باز شده رو روی پاهاش گذاشته بود...فکر نمیکنم چیز خاصی توش باشه...این همه دبدبه و گبگبه نداره دیگه...اهمی کرد و شروع کرد:

-من داخل این صندوقچه رو باز کردم...داخلش خیلی چیزها داره...یک گردنبند زیبایی که از الماسه...و یک ساعت نقره مردونه خیلی زیبا...و دو تا تا پاکت نامه...

متعجب به جلو خم شدم...از جام بلند شدم و کنار روهم نشستم...با حیرت گردنبند رو ازش گرفتم..این گردنبند رو یادمه...

تو رویاهام این گردنبند رو دیده بودم...وقتی که دوسالم بود...یک تیکه کوتاه و مبهمی ازش یادمه...تو همون کودکی گردنبند رو در دست داشتی و میخندیدی...

و زنی دستی به سرم کشید و گردنبند رو تو گردنم انداخت...با بغض خندیدم...

-این گردنبند مادریه که سهم من ازش فقط کشیدن دستش به سرم بود...این گردنبند مادرمه...یادمه...

به عسل نگاه کردم که همراه من اشک میریخت...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-میبینی عسل...این گردنبد مادرمونه...این همون گردنبنده که مادرمون انداخت دور گردنم...!

به الیزابت نگاه کردم...اشک میریخت...

-میبینی الیزابت...میبینی...این گردنبد دوسته...

حق می کردم...با بغض و صدای لرزونی ادامه دادم:

-این گ\_\_\_\_\_ردنبد بهترین دوسته که بهترین دوستت به یادگارش گذاشت برای دخترای بهترین

دوستش....

با حق گردنبد رو به سینم فشردم و اشک میریختم....

-خدایا این چه مصیبتیه...چرا من و خواهرم نتونستیم مادر و پدرمون رو

بینیم...چ\_\_\_\_\_را خدا...چرا؟

مظلوم تر از ما پیدا نکردی...؟تنها تر از ما پیدا نکردی...؟

به آرتین خیره شدم...با گریه گفتم:

-میبینی...؟خوبه..؟حالا شکستنمو دیدی...حالا دیدی یک دختر بی پدر و مادر چقدر تنهاست...؟...میبینی که بد

نیست...میبینی هرزه نیست دختری که فقط مسیر خونه تا مدرسه شو طی کرده...میبینی چقدر تنهاست...؟

با جیغ گفتم:

-چرا با گرفتن خواهرش تنها ترش کردی...؟چ\_\_\_\_\_را آرتین...؟

نم اشک رو تو چشمای آرتین دیدم...نتونست این فضای خفقان آور رو تحمل کنه و به سرعت از جاش بلند شد و از

سالن زد بیرون...میدونم پشیمونه...ولی باید بهش میفهموندم...

دنیل از جاش بلند شد و کنارم ایستاد...روهام بهش اشاره کرد منو ببره تو اتاقم...دنیل همراهم به سمت اتاق

اومد...وارد اتاق که شدیم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

رو تخت نشستم..زانو هامو بادستانم قفل کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام...هی تکون میخوردم و اشک میریختم....دنیل با چشمهای خیسش باهام حرف میزد و سعی میکرد آرومم کنه...اما من اصلا متوجه حرفاش نمی شدم..

ولی خوشحال بودم..خوشحال بودم که الان تنها نیستم واقعا به یک حامی احتیاج داشتم و کی بهتر از دنیل برای من..؟

کم کم از فرط خستگی زیاد رو تخت خوابم برد..!

آروم آروم چشمهامو باز کردم...متعجب چشمهام گرد شد...دیشب چی شد..داشتم گریه میکردم...اون گردنبند...هق هق کردنام...طعنه زدنم به آرتین...

اومدن به اتاق همراه دنیل...رو تخت که نشستم با دیدن دنیل که به کمد دیواری قهوه ای رنگ اتاق تکیه داده بود چشمهام گرد شد...

دنیل لبخند مهربونی زد و گفت:

-حالت خوبه؟

سری به معنای تایید تکون دادم...

یکدفعه نگاهم رنگ محبت گرفت...تو چشمهات خیره شدم...

-بخاطر تموم خوبیات...مرسی...مرسی دنیل..اگه تو نبودی کی بود که آرومم میکرد...کی بود که حامی من می

شد..خیلی خوبی دنیل..خیلی.....

یکدفعه در باز شد و آرتین همونجور که حرف میزد وارد شد....

-ببین غزل..من-

با دیدن ما حرف تو دهنش ماسید...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

آرتین یک تای ابروشو داد بالا...نیم نگاهی به دنیل کرد...دنیلیم متعجب و شوک زده به آرتین خیره بود... اصلا انتظار نداشتیم آرتین بیاد این موقع صبح اینجا...

من شوک زده فقط و فقط به چشمهای آرتین خیره بودم...به عسلی چشمه‌هاش...یک قدم نزدیکمون شد..چشمه‌هاش غم داشت...

دنیلیم مثل من شوکه بود و نمیتونست حرف بزنه...مسخ چشماش شده بودم...چشماش حرف داشت...چشماش خیلی حرف داشت...غمگین بود این عسلی چشمه‌هاش.....

یکدفعه پوزخند تلخی زد و عقب رو رفت و به سرعت از اتاق شد...

نمیدونم چرا دلم نمی خواست آرتین پیش خودش فکر کنه که منو دنیل به هم احساسی داریم...احساس داریم؟  
پوفی کشیدم و رفتم پایین...

امیدوارم دنیل اونو از تو سوءتفاهم دراورده باشه...از همون روزی که هویت اصلی من معلوم شد زهرا رو ندیدم...ریحانه جون روهم خیلی کم دیدم...عرشیا هم نبود...

آرتام که خداخداش بود عسل دختر عموشه...من ندیدم اینا لحظه ای رو باهم نباشن...پوف عشق و عاشقیم بد دردیها...خدارشکر من هنوز تجربش نکردم...

یکدفعه ته دلم لرزید...انگار...انگار نمیخواستم این حرف رو به زبون بیارم...من عاشق نیستم...؟...معلومه که نه غزله دیوونه...همونجور راه میرفتم که محکم با چیزی برخورد کردم...

سرمو که بلند کردم دیدم آرتین مقابلمه...با همون پوزخندش نگاهم میکرد...دست خودم نبود ناخودآگاه عصبی شدم از این عکس العملش...

گوشه استینشو گرفتم و همراه خودم کشیدم...به طرف اتاقش حرکت کردم...درش و باز کردم وقتی وارد شدیم محکم بستمش...با عصبانیت نگاهم میکرد...منم مثل ازدها نفس نفس میزدیم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-تو چته ها؟...هی چپ میره یک پوز خند...راست میره یک پوز خند...عقب جلو کلا در حال پوز خند زدنی...چته...

دستشو زد به سینه و بلند و هیستریک خندید...

-آره آره...دللم میخواد چپ میرم راست میرم راه به راه پوز خند تحویل بدم...حرفیه...اصلا بتوجه...برو باهمون دنیل

جونت...

یکدفعه خندم گرفت...دللمو گرفته بودم و میخندیدم...انقدر خندیده بودم که اشک از چشمهام میومد...وای خدا عین

پسر بچه ها داشت حسودی میکرد...

با حرص نگاهم میکرد...خندم و قورت دادم و اهمی کردم...با تک خنده ای انگشت اشارمو به طرفش گرفتم و

همینجور که از سرتاپاش بالا پایینش میکردم شمرده شمرده گفتم:

-تو...الان...داری...به...دنیل...حسودی میکنی؟...آره آرتین..؟

عصبی اخماشو کشید توهم...خواست از کنارم رد بشه که جدیتم و حفظ کردم و با دستم که تکیه دادمش روی دیوار

مانعش شدم...

از گوشه چشم با عصبانیت نگاهم میکرد..خودمو مظلوم کردم...پوفی کشید و عقب رفت روی مبل نشست...منتظر

نگاهم میکرد...با تعجب نگاهش کردم:

-خب مگه قراره برات نمایش اجرا کنم که اونجوری زل زدی بهم...؟

-منتظر توضیحم...توضیح دیشب...

دستامو زدم به کمرم..

-ببخشید مگه شما خودتون تمام توضیحات رو از زبون دنیل نشنیدید...؟

-خب میخوام از زبون تو بشنوم...

-اونوقت چرا داشتن و نداشتن ارتباطمون برات مهم شده...؟

-غزل داری خستم میکنی...یک کلام بگو...باهاش ریختی روهم...؟

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-ببند دهننتو..این چه طرز حرف زدنه...ه\_\_\_\_\_ا...فکر نکن دیگه اربابمی و میتونی بهم دستور بدی  
ها...من الان خودم یک پا اربابم...

از حرف خودم خندم گرفت...دوباره جدیتم و حفظ کردم:

-ببین آرتین منو دنیل مثل دوتا دوستیم...من اونشب خیلی حالم بد بود اونم منو دلداری داد بعدم صبح دوباره  
اومده بود ببینه حالم خوبه یانه...همه چیز همین بود...!

با چشمای ریز شده نگاهم میکرد...

-مطمئنی...؟

این دفعه من چشمهامو ریز کردم...نزدیکش شدم...دستامو به دسته های مبلش تکیه دادم و به سمتش خم شدم...

-چرا برات مهمه..؟

آب دهنشو نامحسوس قورت داد..اما من فهمیدم...از این نزدیکی زیاد در عذاب بود...گفتم:

-برات مهمم..؟

تو عمق چشمهام خیره بود...مسخ چشمهام بود..یکدفعه با صدای در اهمی کردم و عقب کشیدم..آرتین با همون  
اندک لرزش صداش گفت:

-کیه..؟

خدمتکار جدیدی که بجای زهرا اومده بود و اسمش الهه بود با عشوه گفت:

-الهم آقا...براتون قهوه اورم....!

آرتین کلافه دستی به صورتش کشید...با جدیت گفت:

-نمیخورم برو...

-چشم آقا....

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

و صدای قدم هاش بود که هر لحظه دور میشد...به خودم که اومدم دیدم آرتین داره خیره نگاهم میکنه...موندن و صلاح ندونستم...

و از اتاق خارج شدم...در و که بستم دستمو گذاشتم رو قلبم و نفس عمیقی کشیدم...اوه خدای من...داشت چه اتفاقی می افتاد...؟

سری تکون دادم و وارد اتاق خودم شدم...پشت در نشستم...ضربان قلبم هنوز بالا بود... یعنی من نسبت به آرتین حسی دارم...؟نه فکر نکنم...!

کلافه سری تکون دادم و چشمهامو بستم و سرم و به در تکیه دادم

\*\*\*عسل\*\*\*

مشغول ور رفتن با موبایل جدیدم بودم که آرتام مثل همیشه بدون در زدن وارد اتاق شد...با چشم غره که نگاهش کردم خندید...اومد کنارم نشست...با اخم بهش زل زدم...با مظلومی نگاهم کرد:

--چیه چرا با اخم نگاهم میکنی عزیزدلم..؟

-آرتام....

-جان دل آرتام...

-عه لوس نکن خودتو...میگم چرا تو همش اینجایی...بخدا همه فهمیدن بین ما چیه...

-خب گل من بلاخره که میفهمیدن من چه فرشته ای رو میخوام...و عاشقشم...!

لبخند خجولی زد و سرمو انداختم پایین...با مهربونی تو چشمهام خیره شد...آروم گفت:

-میدونی که من خیلی دوست دارم...!

خندیدم:

-خیلی...به وسعت دریاها و اقیانوس ها...

-نه نه کمه..بازم کمه..باید اینقدر دوست داشته باشم که تا آخر عمرم کفاف کنه...!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

با مهربونی گفتم:...

-چقدر...؟

با لذت و سرخوشی خندید...با خنده چشم غره ای برایش رفتم...

-یک سوال پرسیدم ه\_\_\_\_\_ا...

-اندازه کل جهان میخوامت..اونقدر میخوامت که نبودنت آخرین آرزویی که تو دنیا دارم!...

-منم همینطور عزیزم!...

رو تخت دراز کشید..به سقف خیره بود و با خودش حرف میزد...منم به دیوونه بازیاش میخندیدم...

-وای فکر کن..؟ تو بشی خانومم...من بشم آقابه تو....

یکدفعه چرخید سمتم و با ذوق گفت:

-عسل اسم دخترمونو چی بزاریم...؟

دیوونه ای نثارش کردم...

-خب...اه\_\_\_\_\_م.....اگه دختر باشه هدیه....

-چرا هدیه..؟

-چون هدیه خداست آرتام...

-آره..خب اگه پسر بود..؟

-نه دیگه اونو میزارم به عهده تو...

دستاشو محکم کوبید بهم...

-اسمشو میزاریم پندار...خیلی قشنگه!...

-هدیه و پندار...؟اصلا همخوانی نداره...



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-مهم قشنگی اسممه...

-بعله...

به فکر فرو رفتم...فکرمو به زبون اوردم...

-آرتام...

-جانم...؟

-چرا وقتی داداشت آرتین اومده بود دم دانشگاه گفت که مامانت ناراحتی قلبی داره و دوست نداره از خانواده سطح

پایین عروس انتخاب کنید...ولی مامان و بابات به این ماهی...!

آرتام متفکر به دیوار روبه روش زل زد...

-چون آرتین از قبل از اینکه بهش بگم تورو میخوام خواهرتو دیده بود و باهاش مشکل داشت..میدونست توام

خواهرشی برای همون به دروغ گفته بود...منم تا خواستم دفاع کنم خواهرت به سرعت دست تورو کشید و رفت...!

لبخندی زدم...

-ولی حالا همه چی خوبه.....

-با لبخند گفت:

-\_\_\_\_\_الیه...!

دوتایمون با عشق بهم خیره شدیم...!

\*\*\*دنیل\*\*\*



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

اما دنیل...داری میگی برادر...دلت میاد دست روی برادرت بلند

کنی...؟ آرهِ \_\_\_\_\_ه

دنیل\_\_\_\_\_ل...؟

نه...ولی نمیتونم ایندفعه بزارم مثل قبل که داشتم کم کم از دریا احساسی پیدا میکردم ازم بگیرتش...

اوندفعه مشکلی نداشتم چون هنوز عاشقش نبودم ولی الان قلب من اسیر غزل شده...کلید قلبم دست اونه...

نباشه مجبور میشه درشو بشکنه...قلبم که شکسته شد...دنیلی نخواهد بود...قلب من مطعلق به غزله...!

بدون اینکه نگاهش کنم برگشتم...قطره اشکی که از چشمم چکید از چشمای تیز بین آرتین دور موند و من

خوشحالم که نفهمید دارم برای عشقم اشک میریزم...

شرمندم آرتین...ایندفعه عقب نمیکشم...غزل حق انتخاب داره...یا من یا تو...هر کدومون تو این بازی پیروز میشه

میتونه قلبشو برداره و بره...

اما اگه بازنده این بازی بودی...قلبمون همونجا میمونه و دیگه نمیتونیم قلب رو پس بگیریم...چون یک قلب شکسته

دیگه خریدار نداره و میره تو عتیقه ها...

و کاش قلب من عتیقه بود برای تو که اندکی هم ارزش نداره...غزل حسست به من چیه...؟...قلبمون رو صاحبش

خاموش میکنه...دنیل پیروز میدان شو...میدونی که بدون غزل نمیتونی زندگی کنی...!

از پنجره رو به باغ فاصله گرفتم...به بخاری که از فنجون قهوم بلند میشد خیره شدم...دنیل...ایندفعه دیگه حق

نداری سکوت کنی...اینجا وسط میدان بازی حق سکوت نداری...سکوتت و بشکن...برو دنیل...برو..!

\*\*\*غزل\*\*\*

-سلام...دخترای من الان شما بزرگ شدید...وقتی اینا به دنیا اومد همش حس میکردم که مرگم نزدیکه...بخاطر

همین به پدرتونم سپردم که وصیت نامه ای بنویسه...

این نامه ایه که اگه زنده بودم خونده نمیشد ولی حالا که مردم پس خونده میشه...دخترم غزل تو دختر ارشد رادوین

امیری هستی...رادوین امیری یک پسر امریکایی هستش...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

نمیدونم الان از جزئیات باخبر باشی یا نه ولی به نگار گفته بودم که وقتی به سن ۲۰سالگی رسیدی این نامه رو به دست تو بده..دخترم منو ببخش که نتونستم برات مادری کنم...

ببخش که نتونستم آغوشم رو به روت باز کنم...گردنبندی رو برات به یادگار گذاشتم که وقتی کودک بودی اونو به گردنت انداختم...

دخترکم پدرت رادوین یک تاجر معروف تو ایران و اروپا بود...به همین دلیل ما دشمن های زیادی داشتیم که علیه پدرت اقدام به هرکاری میکردند تا پدرت از کار بیفته وحتی چندباری تهدیدمون کردند که میکشمنمون...

من و پدرتم خیلی نگران بودیم...به همین دلیل مرگ رو پیش بینی میکردیم...ما برای معامله ای با دشمنامون به شیراز میریم...اما هیچ کس خبر نداره که ما برای معامله میریم..

امیدواریم همه چی خوب پیش بره...ما تو و عسل رو به دست نگار میسپریم تا درامان باشید...نگار یکی از دوستان بسیار صمیمی من هست..دوست صمیمی دیگه من الیزابته....

اگه یک وقتی ازش خبری شد خودتو بهش معرفی کن...و بعدش تمام حقایق زندگیت برملا میشه...غزل...مراقب خواهر کوچولوت باش...

من به نگار سپردم که اگه اتفاقی برای منو پدرت افتاد دوتا هویت جعلی برای شما بسازه تا درامان باشید...حتی الان که داری این نامه رو میخونی دشمنای ما هنوز به دنبال وارثان رادوین هستند...

مراقب خواهر کوچولوت باش غزل..عسل بسیار شبیه منه...به همین دلیل به راحتی میتونن تشخیص بدن که شما دوتا دخترای ما هستین...!

دوستتون دارم دخترای عزیزم....

مادرتون الناز...!

قطره اشکی از چشمم چکید روی صفحه کهنه کاغذ...بغضم و قورت دادم و کاغذ و بوسیدم و گذاشتم روی تخت و نامه رادوین رو باز کردم...عسل با اشک بهم خیره بود...نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره شروع کردم به خوندن...:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-سلام به دخترای عزیزم...مادرتون تمام توضیحات رو به شما داد...اگه شما برید پیش الیزابت دوست صمیمی مادرتون از تمام حقایق با خبر میشید....

اما بعد از اینکه از تمام حقایق جو یا شدید به دنبال زنی به اسم سهیلا بگردید....مطمئنا الیزابت میدونه کیه...حتما دنبال اون زن بگردید...ما به این سفر میریم..

اگه تونستیم زنده برگردیم که همه چی خوب میشه اما اگه دیگه برنگشتیم همه چی رو میسپاریم به خدا...دوتا دخترای نازم دست خدا امنانتن...!

غزل و عسل مراقب همدیگه باشید...!پشت صفحه آدرس زمین هایی که به اسم تو و عسله...برید به این آدرس ها و به مردی به نام کریم بگید که دخترای منید...با دیدن عسل حرفتونو تایید میکنه...غزل...مراقب خواهر کوچولوت باش...!

دوستتون دارم دخترای عزیزم...!

پدرتون رادوین...!

برگه رو تو دستام فشردم و هق قم اوج گرفت...پدر و مادر عزیزم...چرا؟...چرا سرنوشت با شما بد کرد...؟شما هنوز داشتن رنگ خوشبختی و عشق رو میچشیدین که جوون مرگ شدین...زود رفتین...زود...!

عسل خودشو تو بغلم جا داد....

سرشو بوسیدم و هردو به حال بدمون...به سرنوشت بده پدر و مادرمون...به معصومیتة الناز..به بدشانس بودن و تنها بودن رادوین...به سرنوشت عجیب ما آدما...اشک ریختیم...!

\*\*\*

وارد آشپزخونه شدم...ریحانه جون مشغول پختن پلو بود...سرش گرم پختن بود به همین دلیل متوجه من نشد...پاورچین نزدیکش شدم...

از پشت محکم بغلش کردم که بدبخت شوکه شد...وقتی برگشت و منو دید لبخندی زد و اخم خوشگلی کرد:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
-از دست تو دختر...ترسوندی منو....

با شوخی گفت:

-باخودم گفتم دم پیری کیه عاشقم شده اونم انقدر شدید....

چشمامو ریز کردم...با لبخند گفتم:

-پس اگه من یک مرد بودم بدتون نمیومد...آره.....ه..؟

با خنده زد به بازوم...

-چیه بلاخره یادت افتاد ریحانه ایم هست...آره..؟

با غم نگاهش کردم:

-شرمنده ریحانه جون..این مدت تو وضعیت خوبی نبودم..تا میومدم رنگ خوشی رو بینم یک حقیقت دیگه ای  
برملا میشد...بخدا شرمندتم ریحانه جون...

گونمو بوسید..

-این چه حرفیه دخترم...من شوخی کردم...میدونم اصلا وضعیت مناسبی نداشتم...درکت میکنم...برو دخترم..برو که  
یک پلو فسنجون خوشمزه ای برات درست کردم که انگشتاتم بخوری....

با ذوق گفتم:

-فقط واسه من....؟

با خنده گفت:

-البته برای وارثین آرشاور امیری.....!

خندیدم...باشه ای گفتم...و از آشپزخونه خارج شدم...با دیدن عرشیا و زهرا تو پذیرایی با ذوق به سمتشون رفتم...با  
دیدن من زهرا سرخ شد...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

واقعا زهرا خیلی ناز بود...زهرا با التماس تو چشماش خیره شد که عرشیا سریع از جاش بلند شد...از سالن که خارج شد...کنار زهرا نشستم...

زهرا با لپای گلی سرشو انداخته بود پایین...دستمو گذاشتم زیر چونس و سرشو بلند کردم...تو چشمهای آبی رنگش خیره شدم...

-خانوم قشنگم چرا انقدر ناز داره...؟چجوری تونسته دل عرشیا جذاب رو به رحم بیاره...هوم..؟

به اطراف نگاه کرد...وقتی مطمئن شد کسی نیست دستمو کشید و از جام بلندم کرد...منم با تعجب دنبالش کشیده میشدم..به سرعت به طرف اتاقم حرکت کرد...

وارد که شدیم در و محکم بست...رو به روم ایستاد...چشماشو بست..یکدفعه محکم در آغوشم گرفت....با بهت دستامو دورش حلقه کردم...

خوب که فشردم منو از آغوشش جدا کرد...سریع روی یک برگه کاغذ که همیشه همراهش بود نوشت...

-عرشیا از من خاستگاری کرد و بهم گفت که یک دنیا عاشقمه و اصلا براش مهم نیست که من نمیتونم حرف بزنم...باورت میشه غزل..؟

با ذوق بوسیدمش....

-این عالیه زهرا باورم میشه دختر..باورم میشه قشنگ من..این خیلی خوبه..خیلی...لی...!

یکدفعه با غم نشست رو تخت...

با نگرانی کنارش نشستم...دستمو گذاشتم رو شونس...سرشو بلند کرد...با غم نگاهم کرد...این چشمای آبی غم داشت..

غصه داشت...حرف داشت...چیشده زهرا...؟چیشده عزیز من...؟ دل نگرونیهامو به زبون اوردم...!

-چی شده زهرا...؟چی شده عزیز دلم...چرا چشمای آسمونیت خاموشه...؟چرا غم داره این چشمای خوشگلت...؟

چونس لرزید...با بغض نوشت...:

-من لالم غزل...یعنی مادر و پدر غزل منو قبول میکنه...؟

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

نفس راحتی کشیدم...این نگرونی نداره...این یک دلشوره سادست...!

-معلومه که عزیزم قبول میکنن...تو به این ماهی..به این نازنینی...به این نازی...الیزابت و روهام خیلی مهربون تر از این حرفان...!

سریع به معنای تایید تکون داد..اما حالت نگران چهرش عوض نداد...بلکه رنگ بیشتری به خودش گرفت...  
دوباره نوشت:

-آرشاویر خان چطور...؟

از سوالش جا خوردم...خب...!

-عزیزم...من که تاحالا با آرشاویر خان برخوردی نداشتم..اما حتما اگه ببینه چقدر خانومی صد در صد قبول میکنه...!

لبخندی زدم تا از استرسش زدوده بشه...اما با چشمایی که رگباری از ترس داشت بهم زل زد...کم کم منم نگران شدم...چی میخواست بگه...؟

آب دهنشو قورت داد...با کندی روی کاغذش نوشت...نوشت و من افتاده تر شدم با خوندن حقیقت آشکاری که چه راحت نادیدش گرفتم...!

-من یک ایرانیم...!

دیگه نتونستم جوابی بهش بدم...اگه نتونه استرس و نگرانشو کاهش بده...بهش حق میدم...چرا که خود منم کم اوردم با شنیدن حقیقت برملا شده...اگه زهرا هم به سرنوشت مادرم دچار بشه..اگه عرشیا مثل رادوین تنها بشه...بچه های اینا چی میکشن...؟

نه...!

نباید دوباره غزل و عسلی با همچون سرنوشتی به دنیایی بیایند که قانونش همانند جنگله...!

هرکس صاحب قدرت بیشتری بود اون حرف اول رو میزنه...!

هرکس صاحب تاج و تخت و مقام و منزلت بود..اون فرمانروا میشه و حق بیرون بردن و آوردن رو تو قلمروش داره....



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

نه این نهایت بی انصافیه که دوباره غزل و عسلی با تنهایی بزرگ شن...نه نباید دوباره همچین اتفاقی بیفته.....!

بی اختیار زدم زیر گریه...سریع از جام بلند شدم و بی توجه به زهرای متحیر از اتاق زدم بیرون...دویدم به سمت تراس تو سالن طبقه دوم...

روی تراس سالن قرار گرفتم و حق هقم اوج گرفت...میدونستم کسی نمیتونه از اینجا صدای آه و ناله غزل تنها رو بشنوه....!

اشک ریختم...اشک ریختم به حال سرنوشتی که پایانش ناپیدا بود...اشک ریختم به حال غزلی که تنها بود..

اشک ریختم به حال عسلی که طعم آغوش مادر رو نچشیده بود...اشک ریختم به حال زهرای عاشق که همان قوانین جنگل جلوداره پیشروی عشقش شدند....!

خدایا این بی رحمیه...این بی رحمیه که یک عاشق به معشوقش نرسه...من عاشق نیستم و نمیتونم حال یک لیلی و مجنون رو درک کنم...

ولی فقط دعا میکنم...دعا میکنم که ادامه عشقشون به زلالیه آب باشه...به پاکی هوای طبیعت جنگل...خدایا نزار هیچ قانونی جلودار عشق لیلی و مجنونشون باشه...!

دستمو گذاشتم روی قلبم...غزل چقدر ضعیف شدی که دم به دم اشک میریزی...اون غزلی که جلوی صد تا پسر قد علم میکرد تا نزاره به خودش و خواهر کوچکترش آسیبی برسه کجاست...!؟

کجاست غزل...!؟

ناگهان در میان این سوز سرد زمستانی گرم شدم...برگشتم...با دیدن یک جفت چشم عسلی ناگهان تمام امیدم برگشت...

برگشت سوی فردی که الان رو به رویم یکی از افرادی بود که میتوانست تا بی نهایت به من دلگرمی بدهد که غزل..تنها نیستی...منم هستم...م...!

...غزل...چت شده..؟میفهمی داری چی میگی...؟این حرفا چیه...؟چرا انقدر ضعیف شدی غزل...؟

خیره به چشمهایش...به دلم نهیب زدم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

من چیزیم نشده...قلبمه که چیزیش شده...نمیبینی که چقدر با شتاب خودشو به سینه میکوبه...؟

اینا نشونه چیه...؟

چرا وقتی انقدر نزدیکشم احساس امنیت و لذت سرتاسر وجودمو در بر میگیره...چرا در مقابل این مرد انقدر

سسستم...چرا..؟

پاسخ این چراهامو کی میده...؟

!؟...

غزل!؟

یعنی تو عاشق شدی...؟

عاشق آرتین...؟

نمیدونم...هنوز مطمئن نیستم...اما اعتراف میکنم که احساسی بهش دارم...ولی نمیدونم که عاشقشم یا

نه...نمیدونم...!

موندن و جایز ندونستم و سریع از رو تراس اومدم بیرون...نفس عمیقی کشیدم...اوه...زهرای بیچاره معلوم نیست

کجاست...وقتی وارد اتاقم شدم اونجا نبود...نمیدونم میتونم کمکشون کنم که به عشقشون برسن یا نه...اما براشون

آرزوی خوشبختی میکنم...!

\*\*\*دنیل\*\*\*

-باشه عزیزم...مراقب خودت باش خواهر کوچولو...!

-باشه داداش...راستی خبره جدیدی نداری...؟

از اتاقم خارج شدم و در و بستم...داشتم از کنار تراس رد میشدم...اما با دیدن چیزی که دیدم حرف تو دهنم

ماسید...

-داداش...!کجایی...؟..داداش...!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
با صدای لرزونی خطاب به درسا گفتم:

-بعدا باهات تماس میگیریم درسا..خدانگهدار...!

قطع کردم...پاهام سست شده بود...تمام قدرتم رو جمع کردم و به پاهام توان راه رفتن دادم...کنار ستون بزرگ سالن ایستادم و بهش تکیه دادم...!

بغض کردم...عشق من...؟

پلکم پرید...

قطره اشکی لجوجانه از چشمم چکید...!

-دوشش داری...؟

نتونستم مقاومت کنم...اشکام از چشمهام سر خوردن...دونه دونه روی گونه هام ریختند...!

-عشقم عاشق شده...!

نتونستم دوباره اون صحنه رو ببینم..دیدم غزل به سرعت از تراس خارج شد...پشت ستون مخفی شدم...نفس عمیقی که کشید...به طرف اتاقش رفت...!

\*\*\*

رو مبل سلطنتی سالن پایین نشسته بودم و به تی وی خاموش خیره بودم و غرق افکار پیچیده و مبهم....

بابا با همون جذبه همیشگیش روی مبل مقابلم نشست...بی هیچ حرفی با همون غرور همیشگیم به بابا زل زدم...بابا نگاهش و از من گرفت و رو به الهه گفت:

-برو همه رو صدا کن بیان اینجا...بگو کار مهمی باهاشون دارم...!

الهه سری تکون داد و بعد نیم نگاهی پرعشوه به من به سمت پله ها رفت...پوفی کشیدم...باز چه اتفاقی در بین خاندان امیری افتاده...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

چشمام از شدت بی خوابی میسوخت...از هفته پیش که با اون صحنه مواجه شدم..خواب و خوراک درست و حسابی نداشتم...

اصلا بتوجه دنیل...خوب حتما باهم دیگه کار داشتن که داشتن با هم حرف می زدند...  
تو رو سینه..

نه یک حسی بهم میگه اون دو تا به هم حس دارند...

وقتی آرتین باهام حرف میزد من با سردی باهاش حرف میزدم...سعی میکردم...تو تیر راس نگاه غزل نباشم...چون نمیتونستم با اون سرد رفتار کنم..اون هرچی هم که باشه عشقه منه...!

اونم وقتی سرخوش بود و حال داقون منو میدید پکر میشد...فعلا باید باخودم کنار بیام و ببینم باید چیکار کنم...شاید هنوز علاقه ای به هم نداشته باشند...

کلافه دستی به صورت تم کشیدم...خدایا نمیدونم باید چیکار کنم...!

کم کم همه جمع شدند...غزل کنار من روی مبل دونفره نشست...عرشیا هم کنار آرتام و مادرش نشسته بود...روهام و آرتین و بقیه منتظر به دانیار چشم دوخته بودند...

دانیار صداش و صاف کرد....

-همگی فردا میریم امریکا...!

همه متعجب با دانیار نگاه میکردند...دانیار کلافه گفت:

-وقتی بابا موضوع پیدا شدن غزل و غسل رو شنید بی هیچ حرفی گفت که باید اونها بیان امریکا...!هممون برمیگردیم امریکا...!

با لحن خونسرد و بلندی گفتم:

-من نمیام...!

همه سرها برگشت سمت من...انتظار همچین حرفی رو از دنیل ساکت و آروم نداشتند...هه...بسه هرچی دنیل سکوت کرد...حالا وقت نشون دادن دنیل واقعیه...!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

مامان با نگرانی گفت:

-چرا دنیل...؟ مگه دلت بر ای دوستات تنگ نشده...؟ نمیخواهی بری به کارهای شرکتت یک سروسامونی بدی...؟

-نه...

با پوزخند خطاب به آرتین و عرشیا اشاره کردم:

-باقی وارثان هستن...!

بابا با اخم و جدیت که زبون آدم رو لال میکرد گفت:

-هیچ حرف اضافه ای از کسی نشنوم... فردا همه با اولین پرواز به مقصد امریکا پرواز میکنیم...!

عصبی دستی به موهام کشیدم... همه تایید کردند و یکی یکی رفتن به اتاقهاشون تا آماده بشن...!

اما غزل تو فکر بود... سعی کردم بی تفاوت رفتار کنم... از کنارش پاشدم که با صدایش ایستادم...

-دنیل میشه بشینی...؟

نیم نگاهی بهش کردم... بی هیچ حرف دیگه ای نشستم... و منتظر شدم تا حرفشو بزنه...

نفس عمیقی کشید و دستشو روبازوم گذاشت که ناخودآگاه گرم شدم... از گوشه چشم نگاهش کردم...

با مظلومیت بهم زل زده بود..

سریع اخمی کردم:

-چی شده غزل...؟

خودشو بهم نزدیک کرد...

-چی شده که دنیل مهربون انقدر اخمو شده...؟

پوزخندی زدم و رومو برگردوندم...

آروم با لحن دلخوری گفتم:.

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-نکن دیگه دنیل..اخم نکن...به خدا طاقت اخماتو ندارم...دلَم میگیره...!

بی اراده بلند شدم...میدونستم یکم دیگه بمونم یک چیزی بهش میگم که باز باید یه عمر جور پشیمونیش و به بار بکشم...!

بدون توجه به غزل نگران به سمت اتاقم رفتم...محکم در رو بستم...رو تخت بزرگم دراز کشیدم...و فارغ دنیای نامفهوم اطرافم شدم...!

\*\*\*غزل\*\*\*

متوجه رفتارای عجیب دنیل نمیشدم..نمیفهمم....چرا یکدفعه تمام رفتار ها و حرکاتش عجیب شد...؟

دنیل آروم و مهربون چطور انقدر جدی و اخمو شده؟

کلافه موهام و فرستادم عقب و از جام بلند شدم..و به سمت اتاقم حرکت کردم...

چیز خاصی برای جمع کردن نداشتم...فقط چند تا تیکه لباس بود با یادگاری های مادر و پدرم...

اونا رو داخل کیف کوچکی جمع کردم و گذاشتم زیر تخت تا فردا هنگام رفتن باز به گشتن کیف مشغول نشوم..

پوفی کشیدم و رو تخت نشستم...ناگهان به یاد حرف بابا داخل نامه افتادم...

سهیلا؟

سهیلا کیه دیگه؟

اها باید از زن عمو الیزابت بپرسم...حالا اگه وقت کنم در اولین فرصت ازش میپرسم...تقه ای که به در خورد سر جام ایستادم و اجازه ورود به فرد پشت در دادم...

عسل بود...با لبخند عریضی وارد اتاق شد و خودش و رو تخت پرت کرد و جیغ خفه ای کشید..منم به تمام حرکات کودکانش می خندیدم...یکدفعه با ذوق رو به من گفت:

-وای فکر کن غزل...ما میریم امریکا...فکر کن میتونیم امریکا رو ببینیم..

دوباره جیغ کشید و دستاش و گذاشت رو دهنش و با ذوق واضحی گفت:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-حتی تو خوابم فکر نمی کردم برم امریکا...واای غزل...ما خیلی خوشبختیم غزل  
خیلی...دیگه همه چی داریم...

دیگه نیازی نیست بری کار کنی و خونه های مردم و بسابی...دیگه خودت خانوم خودتی..دیگه می تونی دستور  
بدی....

یکدفعه زد زیر گریه که منم همراه بغض خواهرم اشکام روانه گونه هام شد..اشکاش و پاک کرد و ادامه داد:

دیگه نهار سیب زمینی و تخم مرغ نمی خوریم...دیگه شبا با شکم گرسنه نمی خوابیم...دیگه لباسای نو می پوشیم...  
از تو جیبش گوشی ایشو در آورد و گفت:

-تازه دیگه غصه نمی خورم چرا بچه های دیگه اپل دارند ابجی..من خودمم اپل دارم...من دیگه حالا یک بچه پولدار  
حساب میام...یک بچه خیلی خیلی پوادار!

هق هق منو عسل کل فضای اتاق رو در برگرفته بود...

روی تخت نشستم و سر عسل رو در آغوش گرفتم و بوسیدم...

-منو ببخش عسل که نتونستم بازم بهترین موقعیت و برات فراهم کنم تا احساس راحتی کنی!!

عسل حیرون و متعجب گفت:

-ابجی به ارواح خاک مامان و بابا منظورم کوتاهی های تو نبود...من فقط شبا غصه تورور داشتم که باید جوونیتو  
بکنی اما تو میری و زمینای مردم و می سابی ابجی....تو اصلا وظیفت نبود...

گونم و بوسید:

به خدا اگه تو رو نداشتم ابجی می مردم...می مردم غزل....عاشقتم خواهری..!

سرش و بوسیدم و زمزمه کردم:

منم عاشقتم عسلی!

\*\*\*آرتین\*\*\*

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

اصلا دلم برای این کشور تنگ نشده بود...سالهاست که پام رو داخل این کشور نداشتم...درست از زمانی که ۱۸سالم شد و حق انتخاب داشتم از امریکا به ایران مهاجرت کردم...هیچ جا خونه خودم نمیشه...

از فرودگاه که خارج شدیم..بادیگارد های بابابزرگ به استقبالمون اومدن و ماشینامون و برامون آوردن..

با دیدن عمارت آرشاور بزرگ پوزخندی زدم...چطور طاقت آوردی که نوه هات تو تنهایی غذا برای خوردن نداشته باشی اونوقت تو اینجا با خیال راحت میخوابیدی و دستور میدادی برای اون شرکت های مسخرت...!

عسل با دیدن عمارت بزرگ آرشاور خان با دهن باز نظاره گر بود اما غزل تمام حس کنجکاوی اش رو تو خودش حل کرده بود و بروز نمی داد!

بابا و عمو دانیار بسیار خوشحال بودند...خوشحالم که عمو دانیار بلاخره با این مسئله کنار اومده و به موندن غزل و عسل رضایت داده!

\*\*\*غزل\*\*\*

پام و که داخل سالن بزرگ عمارت آرشاور خان گذاشتم صدای قدم های پر صلابت و محکم کسی که از پله های سمت چپ می یومد نشان می داد که پدربزرگ نامعلوم ما که دقایقی بعد آشکار می شد بسیار مقتدر است..

یکدفعه دیدم بازویم محکم گرفته شد..بر که گشتم دیدم کسی جز عسل پشت سرم نیست و عسل هم از شدت اضطراب و ترس بازویم را می فشرد...

با لبخند اطمینان بخشی که به رویش زدم به او اطمینان دادم که مشکلی پیش نمی آید..نگاه عسل هنوز ذره ای تردید رو داشت اما آرام تر از دقایق قبل شد..

رویم را به سمت مردی برگرداندم که با شوک و حیرت به سمت ما قدم بر می داشت...به ما که رسید با صدای لرزونی گفت:

-نازگل؟الناز؟

سرم و به نشونه منفی تکون دادم...رو به چهره سپید بابابزرگ شناخته شده ام کردم و گفتم:

-غزلم بابابزرگ...



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

به عسل اشاره کردم:

-اینم خواهرم عسله....

برگشتم سمتش و با صدای لرزونی که بخاطر بغض توی گلو بود ادامه دادم:

-نوه هاتون پدربزرگ...نوه هایی که زندگیشو نو بخاطر یک قانون مسخره تباه کردین...نوه هاتون تو این زندگی

سوختن...سوختن و دم نزدن...

سوختن و سکوت کردن به این حالشون...سوختن..ولی حالا شعلشون قوی شده..سکوتشون تبدیل به بغضی شده که

الان داره میریزه...

قطره اشکی از چشمهام چکید...ادامه دادم:

-داره میریزه..داره اعتراض میکنه...چرا آرشاویر خان..؟

چرا زندگی پدر و مادر بی گناهمون رو به آتش کشیدین...؟به چه جرمی؟

با صدای لرزون و آرومی گفتم:

-به جرم عاشقی؟

بغضم و قورت دادم و ادامه دادم:

-مگه خودتون عاشق نشده بودین؟..مگه عاشق نازگل نشده بودین؟...مگه نمیدونستین عاشقی بد دردییه..؟

یکدفعه جیغ کشیدم:

-مگه خودتون عاشق \_\_\_\_\_ون عاشق \_\_\_\_\_ق

نبودین\_\_\_\_\_ن؟؟؟؟؟؟؟؟

آرشاویر دستش و روی قلبش گذاشت...نفس کشیدن برایش سخت بود...با حرکات لب هاش به گلو اشاره کرد...

با جیغ عسل آرتین و دنیل و بقیه ریختن تو سالن...هر کی با شوک و جیغ آرشاویر و صدا می کرد..و سعی در زنده

موندن این مرد پر رمز و راز!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

هنوز توی شوک بودم... نفهمیدم کی آرشاویر خان بردن.. نفهمیدم کی اطرافم خالی شد.. نفهمیدم کی فهمیدم این موقعیت رو....!

قلبم گرفت با گرفتن قلب پدر بزرگم... نمیدونم چرا وقتی آرشاویر خان و می دیدم انگار بابام کنارم بود... یک حامی.. و یک چیزی تو گوشم داد میزد..... غزل.. تو دیگه تنها نیستی... دیگه نترس... دیگه بیم نداشته باش واسه هر لحظه از زندگیت...!

\*\*\*

از شدت استرس پای راستم و مدام تکون می دادم و دست به سینه به تی وی خاموش مقابلم خیره بودم...

یکدفعه با صدای درسا از جا پریدم... درسا با اخم به سمت اتاق آرشاویر خان اشاره کرد و گفت:

-برو تو... بابایی کارت داره...

حالم را نمی فهمیدم بی هیچ حرفی سری تکون دادم و از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق حرکت کردم... همه داخل اتاق بودن...

با ورود من یکی یکی با لبخند از اتاق خارج شدند... من ماندم و مرد عجیب مقابلم...

ارشاویر خان با دستش به صندلی کنار تختش اشاره کرد که بنشینم...

روی صندلی که نشستم سرفه ای کرد و با دستمال کنار تختش دور دهنش را پاک کرد...

نیم خیز شد و به تاج تختش تکیه کرد و روش و به سمت برگرداند... با تک سرفه ای دیگر شروع به حرف زدن کرد:

-من پدر بزرگتم غزل دخترم.. میدونم که میدونی... درسته من اشتباه کردم... من اشتباه کردم و تمام این سال ها دارم مجازات میشم و چوب اشتباهم رو میخورم...

من بیماری دارم که هیچ وقت خوب نمیشه دخترم... یک بیماری ارثی که به منم سرایت کرده... من ناراحتی قلبی دارم دخترم.. قلبم ناراحته.. ناراحته که پسر من و تازه عروسم بخاطر لجبازی ها و بی فکری های من مردند... من خودخواه بودم و اصلا اینو انکار نمی کنم....

بغض کرده بود این مردی که غرو و تکبرش زبان زد بود... با صدای لرزونی ادامه داد:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-منو می بخشی دخترم؟ این مرد مغرور و خودخواه رو؟

با بغض گفتم:

-من و خواهرم هیچ وقت پدر و مادرمون و ندیدیم... پدر بزرگ... چرا؟ چرا باید اینطور میشد؟

اشکام روانه گونه هام شدند.. ولوم صدام بیشتر شد:

چرا باید یک عمر سختی می کشیدیم؟ چرا وقتی داشتیم احساس راحتی میکردیم این همه شوک یکدفعه بهمون وارد شد.. مگه من و خواهرم چه قدر سن داریم که باید این همه درد و سختی رو تجربه کنیم؟ چرا پدر بزرگ؟

آرشاویر خان اشک می ریخت و من یقین داشتم کسی شاهد اشکای این مرد نبود جز من!

چرا که با این کهولت و سن و سال زیادش هنوز هم ازش فرمان برداری داشتن!

از جام بلند شدم... با پاهای لرزونم به سختی تا دم در قدم برداشتم... در و که باز کردم از گوشه چشم بهش خیره شدم که منتظر با اشک بهم خیره بود... آرام گفتم:

-می بخشمت پدر بزرگ.. چرا که مادر و پدرم عاشقت بودند... چرا که پدرم عاشقت بود... اونا بخشیدنت... من و خواهرم می بخشیمت.. پدر بزرگ...!.....

و در و بستم!

چشمهام و بستم و به در تکیه دادم... و قطره اشکی از چشمم چکید...

سخت بود..!

خدایا... بهم کمک کن آسونش کنم..!

کمکم کن..!

\*\*\*دوهفته بعد\*\*\*

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

مشغول خوردن قهوه بودم در کنار زن عمو رز و الیزابت.... تو این چند هفته رفتارمون با پدربزرگ خیلی خوب بود...مهربون بودیم...چون بخشیده بودیمش....عسل هم کلی عشق می کرد تو این عمارت پدربزرگش...و هر روز با آرتام می رفت گردش!

یکفچه چیزی بادم اومد...رو به الیزابت گفتم:

-الیزابت جون...شما فردی به نام سهیلا می شناسین؟

الیزابت یکدفعه قهوه پرید تو گلوش و به سرفه افتاد...سریع کنارش نشستم و محکم زدم به کمرش که راه نفسش باز شد...رز با نگرانی گفت:

-خوبی؟

الیزابت با لبخند تشکر کرد و دوباره سر جاش نشست...سوالم و دوباره تکرار کردم...الیزابت یک تای ابروشو متعجب داد بالا گفت:

-سهیلا رو از کجا میشناسی؟

- بابا تو نامش بهم گفته بود که دنبال زنی به اسم سهیلا بگردم و خودم و بهش معرفی کنم..!

الیزابت سریع گفت:

نه نمیشناسم....!

با تردید گفتم:

مطمئنین؟آخه بابام گفته بود شما میشناسین؟

الیزابت سری به نشانه منفی تکون داد و گفت:

-نه اگر میشناختم حتما یادم رفته..نه نه کس به این اسم نمی شناسم!

بیخیال شدم ولی هنوز شک داشتم..قیافش جوری بود که انگار داره از من یک چیزی رو پنهون می کنه...شونه ای بالا انداختم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
رز با تعجب که تا الان شاهد گفتگو های ما بود گفت:

-عزیزم..نفهمیدی سهیلا حالا کی هست؟

-نه...بابا فقط گفته بود از الیزابت جون بپرسم...که ایشونم نمی دونن!

اونم سری تکون داد اما اون هم قانع نشده بود...با شک به الیزابت خیره بودم که بی تفاوت به تلویزیون خیره بود!

پوفی کشیدم و مشغول خوردن قهوم شدم...!

\*\*\*

امروز همه رفته بودند به گردش...اما من نرفتم و سردرد رو بهانه کرده بودم...پدربزرگ کلی اصرار کرد که ببرتم دکتر  
اما من موندن در خونه رو به دکتر رفتن ترجیح دادم...وگرنه لو می رفتم...

مشغول گشتن تو وسایل های الیزابت بودم...من باور نکرده بودم که الیزابت فردی به نام سهیلا رو نمی  
شناسه...مطمئنم این شکم درسته...

اما الیزابت داره یک چیزی رو پنهون می کنه...زیر تخت و بی خیال شدم و در کشو شو باز کردم...کلی برگه ریخته  
بود...یکی یکی مشغول خوندن برگه ها شدم...

نصفشون اسناد و مدارک بود و در اون میان پاکتی مشکی رنگ نظرم و به خودش جلب کرد...سریع پاکت رو  
برداشتم و بازش کردم...نامه بود...

تند تند شروع کردم به خوندن نوشته های نامه...نامه از زنی بود که در مورد بچه ای به الیزابت توضیح میده و از  
الیزابت می خواد که به محلی به نام.... بیاد و بچه رو ببینه...

ضربان قلبم بالا رفت...به کمد کنارم تکیه دادم و چشمهامو بستم...زنی سهیلا نام!

\*\*\*

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

دسته کیفم رو روی شونم جا به جا کردم...به کوچه های عجیب و غریب امریکا خیره بود...وارد کوچه ای تنگ  
شدم...زن و مردی از کنارم گذشتند...

دوباره به آدرس توی برگه دستم نگاه کردم...در ابی رنگ...درست مقابل در ایستادم...به پلاک نگاه کردم..درست  
اومده بودم...

مکثی کردم..نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم...دقیقه ای بعد در توسط زنی میانسال باز شد...شرقی بودنش  
بیداد می کرد...به امریکایی گفت:

بفرمایید!

با لبخند استرسی گفتم:

-سهیلا خانم!؟

متعجب گفت:

-تو ایرانی؟

لبخند محجوبی زدم:

-بله...شما سهیلا خانم هستید؟

سرشو به نشونه اره تکون داد و گفت:

-اره خب؟

-من دختر رادوین و النازم!

یکدفعه متعجب تمامش چشم شد و منو نگاه می کرد...سریع در و کامل باز کرد و با صدایی که رگه های تعجب  
داشت گفت:

-بیا تو!

وارد شدم...یک خونه خوشگل دوبلکس بود...اصلا به کوچشون نمی اومد همچین خونه ای!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

به مبل اشاره کرد بنشینم..منم بی هیچ حرفی نشستم...وقت برای کنجاوی کردن به ظاهر خونس را نداشتم به همین خاطر رفتم سر اصل مطلب...

-بابام تو نامش به من گفته بود وقتی ۲۰ساله شد پیام پیش شما...!

سهیلا همانطور که می نشست روی مبل کنارم گفت:

-آدرس من رو از کجا آوردی؟الیزابت بهت داد؟

-نه..الیزابت نداد...خودم از تو وسائل الیزابت پیدا کردم...وقتی از الیزابت پرسیدم شما کی هستین گفت که نمیشناستون..

اما من باور نکردم و ادرستون رو پیدا کردم..حالا می خوام بهم بگین چرا الیزابت همچین ادعایی کرده؟و چرا پدرم گفته باید میومدیم پیش شما؟

سهیلا پوزخندی زد و گفت:

-بخاطر عرشیائه

متعجب با صدای بلندی گفتم:

-عرشیا!!!؟؟

-درسته عرشیا...اون نمی خواسته بفهمی عرشیا کیه؟

شوکه شده گفتم:

-عرشیا چه ربطی به من داره؟

با بغض گفت:

-وقتی جوون بودم برای پدربزرگت آرشاویر خان کار می کردم...وقتی نازگل خدابامرز مرد..من از دانیار و رادوین مراقبت می کردم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

شدت علاقم به رادوین بیشتر بود...بخاطر کله شق بودن دانیار نمی تونستم حرفش بشم...دانیار مغرور و خودخواه بود اما رادوین مهربون!

اینا بزرگ شدند و وقتی رادوین از خاندان امیری طرد شد رفت ایران...یک روز بود که از طرف رادوین به من پیغام رسید که به محلی بیا کار فوری دارم...

منم دلم برای رادوین تنگ شده بود...مثل پسرم بود...وقتی رفتم پیشش...نوزادی رو به دستم سپرد و بهم گفت مراقب این پسر باشم...این پس منه...

من نمی تونم با وجود دشمنانم ازش مراقبت کنم...این پسر در کنار آرشاویر خان باشه راحت تر بزرگ میشه..منم قبول کردم و از کار کردن تو عمارت صرف نظر کردم..

اما نمی دونستم که الناز ماجرای پسرش و به الیزابت گفته..الیزابتم نمی خواسته امانت دوستش پیش من باشه و عرشیا رو با خودش میبره...!!

آب دهنم و به سختی قورت دادم...تا الان با ظاهر شوکه ام به حرفای سهیلا گوش میدادم...نه نمی تونستم باور کنم...من برادر داشتم...عرشیا برادر من بود...با بغض گفتم:

-عرشیا...عرشیا برادر من بوده؟

اشکام ریختند...سریع از جام بلند شدم...با یک خداحافظی سرسری از سهیلا از خونس خارج شدم...تو کوچه ها می دویدم و با دستم اشکام و پاک می کردم..

لبخند شوق میزدم...نمیدونم حسم چی بود...یک حس خوشحالی...یک حس شوق...یک حس شوقی که من برادر داشتم و یک حامی!

\*\*\*

در عمارت که توسط نگهبان باز شد و من به سرعت به سمت ویلا دویدم...در سالن رو محکم باز کردم..همه تو سالن بودند و با ورود من همه سرها برگشت سمتم...در اون بین فقط دنبال برادرم می گشتم...عرشیا...داداشم!

عسل همانطور که از آشپزخونه خارج ی شد و در دستش فنجون قهوه داشت با تعجب رو به قیافه خسته از این همه دویدم گفت:



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-چیزی شده غزل؟ چرا دوییدی؟ دنیال چیزی می گردی؟

روهام و الیزابت با تعجب به هم دیگه نگاهی انداختند و شونه ای بالا انداختند... آب دهنم و قورت دادم و بلند رو به پدربزرگ گفتم:

-پدربزرگ...عرشیا کجاست؟

الیزابت متعجب با لرزش اندک صداش به دلیل نگرانی رو به من گفت:

-چرا دنبال عرشیا می گردی؟ چیزی شده؟<

اخم ریزی کردم....:

-بعدا خودتون می فهمین!

روهام یک تای ابروشو داد بالا گفت:

-بهتره الان بگی!

-کی منو کار داره؟

همه سرها برگشت سمت عرشیاپی که گرمکن برتن از پله ها به سمت پایین می اومد...با دیدنش بغض کردم...

عرشیا دست به سینه مقابلم ایستاد و گفت:

-چی شده غزل؟

با دستای لرزونم برگه دی ان ای رو که از سهیلا خانم گرفته بودم بهش دادم...با تعجب اول نگاهی به پشت کرد که بقیه با تعجب نگاهمون می کردند...

سپس شونه ای بالا انداخت و به برگه خیره شد...با خوندن هر خطش اخماش می رفت تو هم...از آخر نفس مضطرب و عمیقی کشید و با لبخند ناباروری گفت:

-داری با من شوخی می کنی دیگه نه؟ آره غزل؟ بگو که شوخیه!

بغضم شکست و اشکام مثل سیل راه افتادن رو گونه هام...سرم و به چپ و راست تگون دادم...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-نه عرشیا..نه داداش...این دروغ نیست...این شوخی نیست..حقیقته داداش..حقیقت!

عرشیا آب دهنشو قورت داد و همانطور که به برگه زل زده بود برگشت سمت بقیه...به سمت روهم و الیزابت حرکت کرد...مقابلشون که ایستاد...رو به الیزابت گفت:

-مامان...این برگه چیه؟

الیزابت بغض کرده بود...با دستای لرزانش برگه رو گرفت...

پلک عرشیا پرید...رو به روهم با بغض گفت:

-بابا..این برگه چیه؟

روهم با غم سرش و انداخت پایین....

یکدفعه عرشیا داد زد:

-چرا هیچ.....می نمی گی.....ن؟؟؟ای.....ن

برگ.....ه

چی.....ه؟؟؟

اشکای الیزابت ریخت...سعی در آرام کردن عرشیا داشت اما عرشیا داد و بیداد می کرد...منم از دور فقط اشک می ریختم و بقیه هیرون به صحنه مقابلشون خیره بودند و برایشون سوال بود که منظور عرشیا چیه؟

یکدفعه پدربزرگ با ناراحتی از جاش بلند شد و مقابل عرشیا ایستاد....

دستش و گذاشت رو شونش و گفت:

-حقیقته پسر...تمام حرفای این برگه حقیقته...!تو پسر رادوین و النازی...!برادر عسل و غزل...!اما بدون

پسر...مادر و پدرت کم برات زحمت نکشیدن...!

روهم بلند شد و از پدربزرگ اجازه گرفت تا اون حرف بزنه...پدربزرگ نشست...روهم رو به عرشیا که بغض کرده بود گفت:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-وقتی رادوین و الناز مردن...من تمام ایران رو گشتم تا بچه های رادوین و الناز و پیدا کنم...فقط من و پدربزرگت می دونستیم که رادوین یک پسر داره...

ما فکر می کردیم پسر رادوینم همراه خواهراشه...اما وقتی سهیلا بهم خبر داد که پسر رادوین پیش اونه من بدون حتی اندکی فکر اون پسر رو گرفتم...

بعد ها خودم صاحب دو تا پسر شدم...اما پسر ام رو هم کنار پسر رادوین بزرگ کردم...الیزابت هم با این کار هیچ مشکلی نداشت بلکه اشیاقتش از من هم بیشتر بود..چرا که تو پسر صمیمی ترین دوستش بودی....

باز هم پلک عرشیا پرید...با صدای لرزونی گفت:

-چرا؟ چرا منو از خواهرام جدا کردن؟

پدربزرگ کلافه گفت:

-چون اگه می فهمیدن رادوین یک پسر داره بدون معطلی اون و می کشتن...رادوین حتی دختراش و هم جوری مخفی کرد که ما هم نفهمیدیم کجان...این به نفع تو بود پسر..به نفع!

یکدفعه عرشیا به سرعت از سالن زد بیرون....!

عسل با بغض رو به من گفت:

-یعنی عرشیا داداش ما یه؟

با لبخند تلخی سرم و به نشونه اره تکون دادم!...آرتین و دنیل و آرتام و درسا که تاکنون با حیرت شاهد صحنه بودن یکی یکی از جاهاشون بلند شدند چرا که وضعیت رو خوب تشخیص ندادند ...

آرتین و دنیل به باغ رفتند..درسا هم از پله ها بالا رفت به سمت اتاقش...آرتامم...وارد آشپزخونه شد...الیزابت اشک می ریخت و رز سعی در اروم کردن داشت..

دانیار و روهم با اخم با هم پیچ پیچ می کردند...عسل با ناراحتی از پله ها بالا رفت به سمت اتاقش...

یوفی کشیدم و به سمت اتاقم حرکت کردم....

\*\*\*یک ماه بعد\*\*\*

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

رو تاپ سفید رنگ تو باغ نشسته بودم و توی دفتر خاطراتم می نوشتم...:

-حدودا یک ماهی می گذره از اون اتفاق...دو هفته پیش برگشتیم ایران...پدربزرگ هم همراهمون اومد ایران...و عمو رو هام و عمو دانیار تصمیم گرفتند ایران زندگی کنند...

اما فعلا خونه آرتین می موندن تا یک جای خیلی خوب پیدا کنند برای زندگی...عرشیا هم با موضوع کنار اومده بود...هنوز هم پدرش رو رو هام می دونست و مادرش رو الیزابت...

و برادرش آرتین و آرتام...با این تفاوت که من و عسل خواهرش محسوب می شدیم...از زهرا خاستگاری کرد و زهرا هم قبول کرد..اتفاقا آرشاویرخان هم از این ازدواج خیلی استقبال کرد..

عقد کردند اما قرار شد عروسی رو بعدا بگیرند..عرشیا با من خیلی صمیمی شده...اما با عسل بیشتر شوخی می کنه...و عسل هم هر روز خوشبخت تر میشه...و یکی یکی به تمام آرزوهای دست پیدا می کنه...

با لبخند چشمهام رو بستم و هوای تازه رو به ریه هام فرستادم...دوباره شروع به نوشتن کردم:

-آرتین و دنیل قراره برای یک پروژه برگردن امریکا! پدربزرگ شرکتی رو که به دست نوه هاش سپرده...آرتین و عرشیا و دنیل مدیریت می کنند...

این بار عرشیا چون قراره همراه زهرا به سفر برن نمیره...آرتین و دنیل یک جلسه با شرکاشون دارن...نمیدونم ولی دلم بدجور شور می زنه...دلم نمی خواد برن!

بیخیال غزل...تو توهمی هستی...به بقیه چه ربطی داره!

پوفی کشیدم و کش و غوصی به بدنم دادم...!

\*\*\*دنیل\*\*\*

بابا..من واقعا به غزل علاقه دارم...می خوام ازش خاستگاری کنم...گفتم قبلش شما پدربزرگ رو در جریان بزارین...

بابا متفکر لبخندی زد و رو به من گفت:

-مطمئنی دانیال؟

با لبخند سری تکون دادم....

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-بله بابا....

یکدفعه درسا وارد اتاق شد و همونجور که با خنده دست می زد به سمت من و بابا اومد....با ذوق دستاش و رو صندلی بابا گذاشت و رو به من با چشمک گفت:

-مبارک باشه...داداشم میخواد داماد شه؟

چشمهامو ریز کردم و گفتم:

-فال گوش وایستاده بودی؟

درسا لب برچید و با دستش سرش و خاروند...

-خب می دونی که خیلی فضولم...چرا می پرسی؟

هرسه تایمون زدیم زیر خنده!

\*\*\*آرتین\*\*\*

پدربزرگ همانطور که به مبل با خنده گفت:

-دیگه همه چی به خیر و خوشی تموم میشه....همه میرن سر خونه زندگیشون...

لبخند محجوبی زدم...تقه ای به در اتاق مطالعه بابابزرگ خورد و با بفرمایید بابابزرگ عمو دانیار وارد اتاق شد....عمو دانیار لبخند بر لب...کنار بابا نشست...عمو با لبخند گفت:

-بابا..مژده بده...یک خیر خوش دارم...!

پدربزرگ با خنده گفت:

-چه قدر امروز روز خوبیه...هم رو هام بهم خبر خوش داده هم قراره تو بدی!خب خبر خوشت چیه پسرم!؟

دانیار با کنجکاوی و لبخند رو به بابا کرد و گفت:

-اول تو خبر خوشت رو بگو...!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
روهام با لبخند به من اشاره کرد و گفت:

-پسرم به غزل علاقه پیدا کرده...قراره از غزل برای آرتین خاستگاری کنیم!

یکدفعه لبخند رو لبای عمو دانیار ماسید...دلیل این تغییر ناگهانی ظاهر عمو رو درک نکردم...منو پدربزرگ و بابا با تعجب به عمو خیره شدیم...اما عمو لبخند مصنوعی زد و رو به من گفت:

-خیلی خوشحالم برات پسرم!امیدوارم خوشبخت بشی!

بابا و پدربزرگم با لبخند حرف عمو رو تایید کردند..اما من هنوز قانع شده بودم!

\*\*\*دنیل\*\*\*

چ-؟؟این امکان

نداره بابا...امکان نداره...!آخه چطور ممکنه؟؟!

بابا کلافه گفت:

-منم باورم نمی شد..نزدیک بود خودمم لو بدم...اما مجبور بودم کنار بکشم...نمی تونستم تو اون موقعیت بگم دانیال  
منم غزل رو دوست داره!

محکم گلدون رو میز رو پرت کردم که خورد زمین و شکست..مامان سراسیمه پرید تو اتاق اما من عصبانی داد زدم:

-خودم بهش میگم بابا..دیگه سکوت نمی کنم!

و از اتاق خارج شدم...

به سرعت به سمت اتاق غزل حرکت می کردم که وسط راه آرتین و دیدم...با خشم دستش رو کشیدم و اجازه هیچ  
مخالفتی رو بهش ندادم...

وارد اتاق که شدیم محکم در و بستم...هلش دادم وسط اتاق...چشمهام و بستم و داد زدم:

-تو که می دونستی منم دوشش دارم...!چرا نامردی کردی؟!چرا آرتین!؟!

چشمهام و باز کردم...آرتین کلافه گفت:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-این حرف و نزن دانیال...خب منم دوسش دارم...اگه واقعا دوسش داشتی باید زودتر در میون میزاشتی...فهمیدی  
دانیال؟؟

پوزخندی زد:

-هنوزم دیر نشده...!به خودش میگم...!

برگشتم سمت در..داشتم از اتاق خارج می شدم که با صداش میخکوب شدم...!

-اما دیگه نمی تونی!

شوکه برگشتم سمتش...آب دهنم و قورت دادم:

-منظورت چیه؟

نیش خندی زد:

-غزل به من جواب داده!جواب مثبت داده!

حس می کردم دارم میوفتم...نگاه پر تنفیری حواله آرتین کردم...به سرعت از اتاق خارج شدم و محکم در و بستم که  
صدای بدی ایجاد کرد!

\*\*\*آرتین\*\*\*

به در بسته شده نگاه کردم...متاسفم دانیال...من نمی تونستم زندگی رو بدون غزل تجربه کنم...اون سهم منه!

برگشتم سمت پنجره دوجداره اتاق و به آسمان دلگیر تهران خیره شدم...

دلیگرم!

دل گیرم که دل برادرم رو شکوندم!

متاسفم داداش!

متاسفم!

عسل با ذوق گفت:

-وای فکر کن غزل..من و تو باهم می شیم جاری!خیلی خوبه!

با خنده زدم به بازوش...دیوونه ای نثارش کردم و به الیزابت خیره شدم که با ذوق درباره مدلای جدید لباس عروس و اتلیه و تالار و .... می گفت...!

اونقدر گفت که دیگه حس کردم دارم سردرد می گیرم فقط دوست داشتم با همین دستای خودم الیزابت رو خفه کنم!

با صدای آرتین نفس راحتی کشیدم چرا که الیزابت دست از صحبت کردن برداشت...با ذوق رفت سمت عسل و دستش و گرفت...بلندش که کرد رو به من و آرتین گفت:

-شما دوتا بشینین با هم حرف بزنین و از آیندتون برای هم تصمیم بگیرین..کلی حرف دارین...من و عسلم یک جایی کار داریم...

رو کرد به عسل:

-مگه نه عسل جون؟

عسل لب برچید و سرش و به نشانه اره تکون داد و هردوشون رفتند...!

لبخند محجوبی زدم و سرم و انداختم پایین...!

آرتین کنارم روی مبل دونفره نشست....من به دیوار نگاه می کردم اونم به در!کلا در و دیوار رو نظاره گر بودیم...هیچ کدوم حرفی نمی زدیم...تا اینکه آرتین لب از لب باز کرد و گفت:

-قبلنا زیاد حرف می زدی؟!واسه هر حرفم یک جوابی داشتی!

منم کم نیوردم و گفتم:

-خب شما هنوز حرفی نزدین که منم جوابی داشته باشم!



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

چشم غره ای بهم رفت که خندم گرفت...زهرا از تو آشپزخونه بیرون اومد و با لبخند صدام کرد...

منم انقدر واسش دعا کردم که منو از این وضعیت نجات داد...با ذوق به سمتش رفتم و بوسه بارونش کردم...بعد با نیش باز گفتم:

-جانم گلم!؟

به سینی تو دستش اشاره کرد که دوتا لیوان شربت توش بود...بعد به آرتین اشاره کرد که یعنی ببر برای آرتین!

منم رو بهش چشم غره ای رفتم...

چون آرتین نظاره گر ما بود...جوری صحبت کردم که بشنوه...:

-وای زهرا جون مرسی...چرا زحمت کشیدی...؟الان این شربت رو برای پدربزرگ می برم گلم...!

رو بهش چشمکی زدم و به سمت پله ها حرکت کردم...!

آخیش...راحت شدم...یک راست رفتم تو اتاق خودم و شربت رو گذاشتم رو تخت...یه ضرب لیوان اولی رو سر کشیدم...دومی رو هم همینطور...آخیش چه قدر چسبید...!

تقه ای به در خورد...عسل بود...وارد اتاق شد...!

رو تخت نشست و با تعجب به لیوانا اشاره کرد و گفت:

-مهمون داشتی!؟!؟

-نه

-پس اینا مال کیه؟

-خودم!

با تعجب و لبخند گفت:

-خوراکت خوب شده ها!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
شونه ای بالا انداختم..رو بهش گفتم:

-کار داشتی؟؟

عسل انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

-اره اره..بابابزرگ گفت همه بیان سالن اصلی!

متعجب گفتم:

-واسه چی؟ اتفاقی افتاده؟!

عسل شونه ای بالا انداخت...

-نمیدونم..شاید می خواد در مورد تو و آرتین صحبت کنه!

سری تکون دادم و همراه عسل از اتاق خارج شدیم..وارد سالن که شدیم هم نشسته بودند جز دانیال!

آخ دانیال کجاست؟

چه قدر جدیداً دلم براش تنگ شده بوده!

غزل می فهمی چی میگه؟ آ

یعنی چی دلت برای دانیال تنگ شده؟! تو مگه آرتین و دوست نداری؟! باز دانیال چیه؟!

من دانیال و دوس دارم! اما آرتین یکم بیشتر!

محکم زدم توسرم...دیوونه شدم دارم چرت و پرت می گم!

کنار زن عمو رز نشستم..درسا هم با لبخند کنار الیزابت نشسته بود..عسل هم اونور الیزابت نشست..پدربزرگ نگاه

کلی به جمع کرد و اخم ریزی کرد و گفت:

-پس دانیال کو؟!

عمو دانیال لبخند کج و کوله ای زد و گفت:

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-الان میاد..

رو به درسا با اخم گفت:

-برو برادرتو صدا کن..شاید یادش رفته!

آرتین که بغلم نشسته بود پوزخندی زد..و فقط من شنیدم!

این چرا پوزخند زد؟!؟

درسا هم با تعجب سری تکون داد و به طرف پله ها رفت..!

سکوت سنگینی حاکم بر فضای سالن بود..عمو رو هام سکوت و شکست و گفت:

-راجع به چی می خواین حرف بزنین پدر؟!؟

پدربزرگ کمی درجاش جابه جا شد و گفت:

-موضوع خوبیه..نگران نباش...!

دقیقه ای بعد دانیال با اخم...وارد سالن شد...با دیدنش کپ کردم...ته ریشش در اومده بود..لاغر تر شده بود..زیر

چشمه اش گود افتاده بود..خدای من..این دانیاله؟!چرا اینجوری شده؟!؟

درسا همینطور که با نگرانی از گوشه چشم دانیال و نگاه می کرد نشست سرجاش..دانیالم رو مبل تک نفره کنار

پدربزرگ نشست..!

آرتین با ناراحتی سرش و انداخته بود پایین!خدای من اینجا چه خبره؟!؟

با صدای تک سرفه پدربزرگ همه گوش شدیم به حرفای پدربزرگ:

-خب من امروز همتون و جمع کردم..تا دو مطلب مهم رو بهتون بگم..چون شما همه جز خاندان امیری هستید..باید

از همه چیز مطلع شید..

و مطلب اول اینکه که قراره ما با یک شرکت تجاری در امریکا قرارداد ببندیم که خیلی سود می کنیم!

من جایز دونستم که دانیال و آرتین رو برای این پروژه بفرستم!این قرارداد خیلی مهمه...

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
و شراکت ما با اونا سود خیلی زیادی به شرکت می رسونه!

پدربزرگ رو به دانیال کرد و گفت:

-تو که مشکلی نداری پسر؟

دانیال سری به نشونه منفی تکون داد...آرتین هم متقابلا همین جواب رو در پاسخ به سوال پدربزرگ داد!

پدبزرگ لبخندی زد و ادامه داد:

و اما مطلب دوم..بلاخره بعد از سالها قراره در بین خاندان امیری پیوندی صورت بگیره...

در این بین درسا بود که با کنجکاوی به پدربزرگ خیره بود..احتمالا از موضوع چیزی نمی دونه!

پدربزرگ ادامه داد:

-آرتین و غزل قراره با هم ازدواج کنند!

ضربان قلبم بالا رفت..استرس شدیدی تمام تنم و در بر گرفته بود..حس کردم دستام می لرزه..همه جا رو سکوت گرفته بود...لبخند رو لبای درسا محو شد..

آب دهنشو قورت داد و تکیه داد به مبلش..ناخودآگاه برگشم سمت دانیال..زل زده بود به من..پوزخند تلخی زد و نگاهش و گرفت..نمیدونم چرا از این عکس و العمل دانیال به شدت دلم گرفت..دانیال با اخم به ظرف میوه رو به روش خیره بود..

تنها الیزابت و عرشیا و آرتام و عسل و روهم بودند خوشحال بودند و شروع به کف زدن کردند..!

پدربزرگ اهمی کرد و گفت:

-قبل از اینکه آرتین و دانیال برن امیرکا..برای غزل و آرتین یک صیغه محرمیت می خونیم و وقتی برگشتن..

عقدشون و محضری می کنیم!

روهم با لبخند گفت:

خیلی خوبه پدر!فکر کنم همه هم موافق باشن!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

در این بین فقط من به دانیالی زل زده بودم که میخ دستای درهم قفل شدش بود!

-فکر کنم به موقع اومده باشم!

همه برگشتیم سمت صدا.. آرتین با حیرت از جاش بلند شد.. بعد از اون دانیال با شوک بلند شد..

منم متعجب به زن مقابلم خیره شدم.. با صدای شوکه آرتین به همه چیز پی بردم..!

-دریا!

پس دریا اینه!

دریا با لوندی لبخند پر عشوه ای زد و رو به آرتین و دانیال گفت:

-سلام آرتین. سلام دنیل!

رو به پدر بزرگ گفت:

-سلام آرشاویر خان!

\*\*\*دانای کل\*\*\*

رز کنار الیزابت نشسته بود و با هم دیگه پچ پچ می کردند و هی نیم نگاهی به دریا می انداختند. دریا پای راستشو روی پای چپش انداخته بود و به آرشاویر خان خیره بود..

روهام و دانیار با اخم به دریا خیره بودند.. آرشاویر خان یک تای ابروشو داد بالا و گفت:

-چی شده که اومدی ایران دریا؟ مگه با همسرت کانادا زندگی نمی کردی؟!!

دریا با غم سرش و انداخت پایین.. آهی کشید و گفت:

-یک خلافکار از آب در اومد. پلیسا دستگیرش کردند.. هفته پیش اعدام شد..!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

رز و الیزابت با حیرت نگاهش کردند..روهام و دانیار متعجب به دریا خیره بودند..آرشاویر خان دلش به حال دریا سوخت..حس پدری نسبت به دریا داشت..حالا که دریا یتیم بود..هر چه هم گناهکار باشد باز هم یادگاری تنها دخترش بود!

چرا که نوه اش بود و نمی توانست این موضوع را نادیده بگیرد..آرشاویر خان با افسوس گفت:

-متاسفم دخترم!خوب کاری کردی اومدی اینجا!

دریا لحن تلخی چاشنی چهره پر غمش کرد..غزل که به طور مخفی از رو راه پله ها به حرفای ان ها گوش می داد پوفی کشید و به سمت اتاقش رفت..

وارد اتاقش شد و پشت در رو زمین نشست...گردنبنده مادرش را در آورد و لمس کرد..به آسمان تهران خیره شد..دلش شور می زد..با آمدن دریا بدتر...!

\*\*\*

دریا با لبخند مرموزی به دیوار رو. به رویش خیره بود و همانطور که چهره غزل و غسل را مجسم می کرد..زیر لب با لبخند حسرت آمیزی که درصد کینه اش هزاران برابر حس حسادت بود گفت:

-پس شما عزیز دردانه های نازگل و آرشاویر خان هستید؟

چهره زیبا و در عین حال بی نهایت شبیه به نازگله غزل را در ذهن خود هک کرد..و در ادامه با لحن کینه توزی گفت:

-تو بودی که جایگاه من و گرفتی...؟تو حضور من و خاموش کردی؟آره غزل؟

همانطور که وسط اتاق ایستاده بود برگشت و همانطور که از در خارج می شد زیر لب گفت:

-خاموشت می کنم!غزل امیری!

\*\*\*

-دوشیزه خانم غزل امیری بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای آرتین امیری با مهریه یک جلد کلام الله مج

ید و صد شاخه گل رز و ۱۰۰۰سکه تمام بهاز آزادی در بیاورم؟!آیا بنده وکیلیم؟!؟

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
عسل همانطور که قند بالای سر غزل و ارتین می سایید گفت:

-عروس رفته گل بچینه!

دانیال پوزخندی حواله سخن عسل کرد.

عاقده برای بار دوم گفت..اینبار صدف که یک طرف تور را گرفته بود گفت:

-عروس رفته گلاب بیاره!

غزل لبخند خجولی زد..آرتین کلافه پای راستشو تکان می داد!الیزابت با خنده و رز با لبخند مصنوعی به غزل و آرتین خیره بود..عاقده برای بار سوم خطبه را خواند..

همه جا را سکوت در بر گرفته بود..درسا با استرس آب دهانش را قورت داد..دریا همانطور که طرف دیگه تور را گرفته بود نیشخند مرموزی بر لب داشت..آرشاویرخان با لبخند به غزل و آرتین خیره بود..

غزل نفس عمیقی کشید و قرآن رو بوسید..با لبخند گفت:

-با اجازه روح پدر و مادرم و پدربزرگ و عموهام...

به عرشیا و عسل خیره شد:

و داداشم و خواهرم..و تمام بزرگترای مجلس...بعله!

همگی کف زدند..آرتام با سوتاش هنرنمایی می کرد و صدف و عسل کل می کشیدند..در این بین تنها دانیال و درسا تحمل چنین فضایی را نداشتند..اما دریا با همان لبخند مرموزش به غزل و آرتین خیره بود!..

\*\*\*

همگی در فرودگاه برای بدرقه آرتین و دانیال اومده بودند..دانیار و روهم و آرتام و عرشیا یکی یکی آرتین و دانیال رو در آغوش گرفتند و آرزوی موفقیت برایشون کردند..

آرشاویرخان رو به دانیال و آرتین گفت:

-اونجا احمد میاد دنیالتون..ماشیناتون و براتون میاره..و میدونین که این قرارداد چه قدر برای ما مهمه.؟!!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

پس نمی خوام هیچ گونه خطایی ببینم..من به شما اعتماد کامل دارم...

رو به دانیال کرد:

-میدونم از پشش بر میای!

دانیال لبخند مطمئنی زد..آرشاور خان دستش و رو شونه های آرتین و دانیال گذاشت:

-اول شما رو به خدا بعدم به همدیگه می سپرم..میدونم این بار اولتون نیست..اما این راه با راه های دیگه فرق

داره..یکم پیچ و تاب داره..میدونم از پشش بر میاین و من و سرافراز می کنین..برین بچه ها..!

با خوندن شمار پرواز آرتین و دانیال چمدوناشون و برداشتن...موقع رفتن دانیال نگاه تلخی به روی غزل انداخت و

در آخر آرتین رو به غزل گفت:

-مراقب خودت باش..زود بر می گردم!

غزل با لبخند سری تکون داد..

و رفتند!

و باز هم لبخند مرموز دریا به روی غزل که باز دلشوره انداخت به جون غزل!

\*\*\*

غزل با لبخند به حرفای الیزابت گوش می داد..عسلم با گوشیش ور می رفت..آرتامم سیب پوست کمی کند و می

خورد..

الیزابت:

\_وای غزل..باید ما تا قبل از برگشت آرتین همه چیز بخریم..فقط می مونه حلقه هاتون که همراه با آرتین می خرین..

آرتام همنجور که با دقت پوست سیب رو می کند و خیره به سیب بود رو به مادرش گفت:

-حالا مادر من چه عجلیه؟!بزار خود ارتین بیاد بعد!

الیزابت با اخم گفت:



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

-اصلنم عجله نمی کنم! اصلا تو چرا نشستی؟!

آرتام با چشمهای گرد شده الیزابت رو نگاه کرد و گفت:

-نشینم؟ خب چیکار کنم پس؟!

-زود باش بلند شو به احمد بسپر که ما عصری می خواهیم بریم خرید. خود توهم زود برو آماده شو همراه عرشیا برین

لباس بگیرین!

ارتام عاجزانه رو به مادرش گفت:

-مادر من تو رو خدا ما رو بیخیال! از الان؟! اصلا عجله نمی کنی خوب کاری می کنی از الان به فکری ولی توروخدا

دور من و خط بکش!

الیزابت با اخم سنگین تری گفت:

-گفتم زود باش برو. فهمیدی؟

آرتام خودش و مظلوم کرد:

-چشم مادرم.. چرا داد میزنی؟ زورت به بچه رسیده؟

آرتام از جاش بلند شد و همونجور که غر غر می کرد از سالن خارج شد.. تا خارج شد غسل و غزل و الیزابت زدند زیر

خنده!

الیزابت با هیجان رو به غسل گفت:

-غسل جان عزیزم.. توهم زود برو حاضر شو با این آرتام دیوونه و عرشیا برین لباس بگیرین..!

غسل لبخند متینی زد و گفت:

-زن عمو من به دوستم صدف قول دادم با اون برم.. شرمنده!

الیزابت با اخم ریزی گفت:

-دشمنت شرمنده گلم.. این چه حرفیه؟ هر جور دوست داری و با هر کی دوست داری برو گلم!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

غزل که تا الان با خنده شاهد گفتگو های اونها بود و قهوش و می نوشید گفت:

-الیزابت جون.. آرتین اینا کی برمی گردن!

یهو الیزابت بغض کرد:

-نمیدونم فکر کنم یک ماهی طول بکشه! هر وقت آرتین یا آرتام و عرشیا می خوان برن جایی من غصم می گیره..

با این که بزرگ شدن و مردی شدن اما هنوز غصه دارم و می ترسم اتفاقی براشون بیفته! دلم بدجور شور می زنه!

غزل جرعه ای از قهوش و نوشید و لبخند تلخی زد.. و تو دلش گفت خوش به حال بچه هایی که طعم دلسوزی

مادرشون رو چشیدن!

آهی کشید و به گفتگو عسل و الیزابت خیره شد!

\*\*\*

دریا تو اتاقش قدم می زد و گوشه موبایلش رو محکم به کف دستش می زد و عمیقا در فکر بود.. یکدفعه با صدای

زنگ موبایلش از حرکت ایستاد..

با دیدن شماره نیش خند مرموزی زد.. با مکث دکمه اتصال رو زد و گوشی رو کنار گوشش گرفت..

دریا: الو!

...-

دریا پوزخندی زد و به کمد دیواری اش تکیه داد.. و گفت:

دریا: خوبه.. همینجوری پیش بری موفق می شی..

...-

دریا: کی حکم اعدام اجرا می شه!؟

...-

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
دریا:اوکی..هر وقت حرکت بعدی رو رفتین من و در جریان بزارین!!

...-

دریا:منتظرم..بای!

دکمه قطع تماس را فشرد..نیش خند عریضی زدو گفت:

-دیدار تا قیامت سیاوش!

\*\*\*

الیزابت متفکر رو به رز گفت:

-به نظرت برای عقدشون سفره عقد ایرونی درست کنیم خوبه!؟

رز کنجکاو گفت:

-از اون مدل سفره ها زیاد دیدم..ولی چرا می خوام درست کنی؟!سفارش بده خب!!

الیزابت با ذوق دستاش و در هم قلاب کرد و گفت:

-نه می خوام روز عقدشون بهترین باشه..می خوام همه چی تکمیل باشه و غزل غصه نداشتن حتی یک چیز و نداشتنه باشه..می خوام برای غزل مادری کنم..

با التماس به چشمهای رز خیره شد و گفت:

-به کمکت خیلی احتیاج دارم رز..کمکم می کنی!؟

رز لبخند مهربونی زد:

-البته عزیزم..فقط یک روز بریم بخیریم وسایلاش و..

الیزابت با شوق سرش و به نشانه تایید تکون داد..درسا همینجور که از پله ها می اومد پایین گفت:

-مامان چی می خواین بخیرین!؟

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

الیزابت با ذوق رو به درسا گفت:

-درسا عزیزم..به کمک تو هم خیلی احتیاج دارم..تو خودت یک پا هنرمندی..قراره سفره عقد ایرونی درست

کنیم..کمکمون می کنی عزیزم؟!

درسا لبخند مصنوعی زد:

-اره..چراکه..نه!

با ورود آرشاویرخان و روهام و دانیار ..رز و الیزابت برخاستن..و سلام کردند..دانیار همونجور که روی مبل می نشیت

رو به رز کرد و گفت:

-یک ویلای خوب پیدا کردم چند خیابون بالاتر از ویلای آرتین..به احمدم سپردم چمدونامون و از طریق هواپیما

بفرسته ایران..این ویلا رو با وسایلاش خریدم..می خوام ویلای امریکا رو هم بفروشم..

رز تایید کرد..آرشاویرخان رو مبل نشست و به الهه گفت قهوه بیاره..روهام هم نشست..رز رو به درسا گفت:

-دخترم..پس چمدونات و جمع کن تا ببریم ویلا..

سپس رو کرد سمت دانیار:

-همین امشب می ریم..؟

دانیار گفت:

-نه فردا صبح وسایلا رو می ببریم..!

درسا باشه ای گفت و از پله ها بالا رفت...الهه یک سینی پر از فنجون قهوه آورد و یکی یکی به همه تعارف کرد..

\*\*\*

همگی پشت میز بزرگ وسط سالن نشسته بودند و شام می خوردند..غزل و عسل و درسا و دریا کنارهم نشسته

بودند..روهام کنار همسرش و دانیار هم همینطور..پدربزرگ تک سرفه ای کرد و گفت:

-دانیار بهتره اون ویلایی که خریدی رو بفروشی..!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
دانیار یک تای ابروش و متعجب داد بالا و گفت:

-چرا؟

آرشاویرخان:

-تصمیم گرفتم همگی تو همین ویلای آرتین زندگی کنیم..درکنار هم..!

دانیار لقمه داخل دهانش را جویید و متفکر به روهام خیره شد..روهام لبخند مهربونی زد و گفت:

-آره فکر خوبییه داداش..همه در کنار هم باشیم بهتره..!

آرشاویرخان کمی دوغ خورد سپس گفت:

-آرتین و غزل..و عرشیا و زهرا هم همینجا زندگی می کنند..و وقتی هم بچه دار شدند..اتاق ها رو بیشتر می کنیم..!

دانیار شونه ای بالا انداخت..:

-من موافقم..!

الیزابت و رز با لبخند به یکدیگر خیره شدند و رضایت خودشون رو اعلام کردند..غزل هم لبخند ملیحی زد..

دریا لبخند مرموزی زد و به غزل خیره شد..درسا با اخم به غذایش خیره بود..تنها کسی که ناراضی این تصمیم بود..!

عرشیا رو به آرشاویرخان گفت:

-پدربزرگ..آرتین و دنیل کی بر می گردن؟!

پدربزرگ:

حدودا یک ماه دیگه..چطور؟!

عرشیا به خودش و زهرا اشاره کرد و گفت:

-هیچی آخه ما فردا می ریم سفر..می خواستم ببینم وقتی برمی گردیم اونا هستن یا نه..که اره ما زودتر بر می

گردیم..!

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

پدر بزرگ لبخند رضایمتندی زد و مشغول خوردن شد.. غزل از گوشه چشم به دریا خیره شد که با لبخند مرموزی  
غذایش را می خورد..

باز هم دلشوره افتاد به تنش.. چرا که اصلا به بودن در کنار دریا راضی نبود!

پوفی کشید و مشغول بازی کردن با غذایش شد!

\*\*\*

غزل کلافه با موبایلش ور می رفت.. چرا که آرتین پاسخ گوی تماس های او نبود.. برای بار سوم گوشی را مقابل گوش  
خود گذاشت.. این بار لبخند پیروزمندانه ای بر لبانش نقش بست.. با بوق سوم تماس برقرار شد..

غزل: الو.. آرتین!؟

آرتین: الو.. سلام.. خوبی؟

غزل: وای خدارشکر.. اره منم خوبم.. تو خوبی؟ چرا هرچی زنگ می زنی جواب نمی دی!؟

آرتین: من تو شهر نیستم غزل جان.. بیرون شهرم.. این جا هم خطا ضعیفه.. الانم نمی تونم زیاد باهات صحبت کنم  
بهتره قطع کنی!

غزل با ناراحتی سری تکون داد..

غزل: باشه.. مراقب خودت باش.. خدا نگهدار!

آرتین هول هولکی گفت: خدا حافظ!

غزل با ناراحتی به صفحه موبایل خیره بود.. زیر لب زمزمه کرد:

-چرا اصلا باید آرتین به این سفر می رفت؟! چرا این دلشوره لعنتی دست از سرم بر نمی داره؟! قراره چه اتفاقی  
بیفته؟!؟

پوفی کشید و از اتاق خارج شد..

\*\*\*

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

همگی به استقبال عرشیا و زهرا رفته بودند..عرشیا یکی یکی روهام و دانیار و پدربزرگ و آرتام رو در آغوش گرفت..

غزل هم با لبخند پر ذوقی زهرا رو در آغوش گرفت و بوسید..سپس الیزابت و رز و عسل و ریحانه هم در آغوش گرفتنش..اما درسا و دریا تنها به یک دست دادن اکتفا کردند..زهرا و عرشیا سوار ماشین شدند و ماشین حرکت کرد..ریحانه کاسه آبی رو پشت سرشان ریخت..و زیر لب گفت:

-به سلامت!

بقیه هم با لبخند نظاره گر آنها بودند تا این که ماشین از پیچ گذشت و محو شد!

\*\*\*

دنیل و آرتین با لبخند با شرکاء دست دادند و اتحادشون رو به یک دیگر تبریک گفتند..هر دو از شرکت خارج شدند..آرتین سوار ماشین شد..

دانیال کلید شرکت رو به احمد داد و باهش کمی حرف زد..آرتین از تو ماشین نظاره گر آنها بود..آخر سر دانیال سری تکان داد و پشت فرمان نشست و ماشین رو به حرکت در آورد..

دانیال در سکوت می راند و عمیقا در فکر بود..آرتین آرنجش رو به پنجره تکیه داده بود و انگشت اشارش روی لبش بود و عمیق تر از دانیال در فکر..هر دو به آینده نامعلوم خود می اندیشیدند!

آرتین سکوت رو شکست..رو به دانیال گفت:

-خودت به پدربزرگ خبر میدی!؟

دانیال:اره!

در ادامه پوفی کشید و گفت:

-به احمد سپردم برات بلیط بگیره که برگردی..من اینجا یکم کار دارم..وقتی کارام تموم شد برمیگردم..!

آرتین متفکر به دانیال خیره بود..

می دانست او از چه فرار می کند..نمی توانست مخالفت کند..شاید اگر خودش هم جای دنیل بود همین کار را می کرد..پس او را درک می کرد..

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

پس از کمی مکث رو به دنیل گفت:

-یک راست برو ویلا..می خوام چمدونم رو جمع کنم..!

دنیل سری تکون داد به نشانه تایید تکون داد!

سپس موبایل خود را در آورد و شماره ای گرفت..گوشی را مقابل گوش خود گرفت..با اولین بوق احمد جواب داد..

دانیال:الو احمد..!

احمد:...

دانیال:اره اره..خوبه..!

احمد:...

دانیال:بلیط گرفتی؟!

..-

دانیال:خوبه..ببر ویلا بده نگهبان..!

احمد:...

دانیال:باشه منتظرم خدانگهدار!

دانیال گوشی را خاموش کرد و رو داشبور انداخت..!

آرتین متفکر از شیشه ماشین به بیرون خیره بود..!

\*\*\*

آرتام مشغول قدم زدن تو باغ بود که ناگهان صدایی از پشت باغ اون و متوجه خودش کرد..نگاهی به اطراف

انداخت..سپس پاورچین پاورچین به سمت ستون پشت باغ رفت و اونجا پنهان شد..



سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

با دیدن زنی که مشغول قدم زدن پشت باغ بود و با موبایل حرف می زد..چشمهایش را ریز کرد..نگاه دقیق تری که به زن انداخت دریا را تشخیص دادبا خود گفت:

-این موقع شب..دریا این جا چیکار داره!؟

سعی کرد گوشهایش را تیز کند تا ببیند با چه کسی حرف می زند..

دریا:اره خوبه..درست همونجا...همون نقطه!

...-

دریا:می خوام خیلی ظریف عمل کنی جوری که مولای درزش نره!

...-

دریا تک خنده مرموزی کرد و گفت:میدونم موفق میشی..امشب یک شب خاطره انگیزه!

..-

دریا:اوکی بای!

تماسش قطع شد..کمی به اطاف نگاه کرد و سپس از پشت باغ خارج شد..آرتام کلافه به ستون تکیه داد..

سر از کارهای دریا در نمی آورد..یعنی دریا با چه کسی حرف می زد؟مگه امشب قراره چه اتفاقی بیفته که برای دریا خاطره انگیزه!

کلافه دستی به مواش کشید و اونها رو به عقب فرستاد..با صدای الیزابت که مرتب آرتام را صدا می کرد پوفی کشید و به طرف ویلا رفت!

\*\*\*

آرشاویرخان با سرخوشی رو هام رو در آغوش کشید..سپس دانیار را در آغوش گرفت..با صدای بلند که اوج شوق و ذوق رو به گوش فلک می رسوند گفت:

-موفق شدند..پسرام موفق شدند..موفق شدیم!..

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

دانیار با لبخند عمیقی آرتام و در آغوش کشید سپس روهم رو..همگی خوشحال بودند..چرا که این یک موقعیت عالی برای شرکت خاندان امیری بود..

رز و الیزابت و عسل و غزل و درسا با لبخند نظاره گر شادی اونها بودند..تنها دریا بود که با لبخند مرموزی به شادی موقتی آنها خیره بود..چرا که خود سبب موقت بودن شادیشان هست!!

آرشاویر با لبخند گفت:

-باید جشن بگیریم..باید این موفقیت عالی رو جشن بگیریم..پسرام تونسستن از تمام سد های دشمن عبور کنند..پسرام موفق شدند!!

آرتام با ناراحتی ساختگی لب برچید و گفت:

-فقط اونا پسراتونن؟داشتیم پدربزرگ؟

آرشاویرخان قهقهه ای زد و گفت:

-تو که گل پسر می!

ریحانه با خوشحالی بینشون شربت و شیرینی پخش کرد..همگی مشغول گپ زنی بودند و می خندیدند..و نمی دانستند چه سرنوشت شومی در انتظارشونه!

\*\*\*

دریا همانطور که با پوزخند به خوشی آنها خیره بود دستی به گلدون بزرگ عتیقه سالن دست کشید و با نیش خند رو به کسی که پشت خط بود گفت:

-تمومش کن!

\*\*\*

دانیال طبیط ماشین رو روشن کرد..و با چهره ای گرفته به جاده خیره شد..آرتین با لبخند به زمان عقد اندیشید..به زمانی که غزل با خجالت دست چپش و به سمت آرتین گرفته بود تا آرتین حلقه نامزدی رو در جای خود قرار دهد..

لبخند زد به زمانی که غزل گونه هایش رنگ سرخی به خود گرفت که مسببش تماما خجالت ذاتی غزل بود..

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)  
نفس عمیقی کشید و خود را کمی بالا کشید..

اما با دیدن چهره گرفته دانیال پکر شد..دلش نمی خواست برادرش این طور گرفته باشد..اما او نمی توانست از غزل  
دل بکند..او عاشق غزل بود..پوفی کشید..

با تلخی گفت:

-منو ببخش دانیال!

دنیال پوزخند تلخی زد و سکوت کرد..

\*\*\*

غزل همانجور که عرق از سر رویش می بارید در خواب کابوس بدی می دید که به شدت ناله می کرد!

\*\*\*

آرتین رو کرد به جاده رو به رویش ادامه داد:

-من واقعا عاشق غزل بودم..اینو بفهم..تو یک رقیب بودی..و من اینو به خوبی می فهمم..فهمیدم و زود حرکت  
کردم..من زود حرکت کردم آرتین!

یکدفعه دانیال محکم زد به فرمون و داد زد:

-د ن د لعنتی! تو منو رقیب ندیدی ..اگه واقعا رقیبت بودم می زاشتی مسابقه میدادیم..من چجور رقیبی هستم ک  
حتی با هم رقابت نکردیم..

تو باید می زاشتی غزل از بین ما دوتا یکی رو انتخاب کنه..تو نامردی کردی آرتین...برگشت سمت آرتین و با بغض  
گفت:

-نام\_\_\_\_\_ردی کردی

داداش..!نام\_\_\_\_\_ردی!

اشک تو چشمای آرتین حلقه زد..هر دو با غم به یک دیگه خیره بودند که با صدای بوق گوشخراش کامیونی با بهت  
برگشتند سمت جاده!

دانیال مواظب باش!

دانیال با تمام قدرت پیچید سمت چپ..

و ماشین ملق زنان به سرعت به سمت دره می رفت..

\*\*\*

غزل با شوک از خواب پرید.. تند تند نفس می کشید.. کابوس خیلی بدی دیده بود.. با نگرانی زیر لب زمزمه کرد:

آرتین.. دانیال!

\*\*\*

ماشین ملق زنان به سرعت از شیب دره می رفت پایین.. و در آخر با صدای گوشخراشی منفجر شد!

\*\*\*

دریا جلوی شومینه اتاقش ایستاد.. با نیش خند عکس آرتین و دانیال رو روی شعله های آتش پرت کرد..

دست به سینه زد و همانجور که شعله های آتش مانند کینه ای که در دلش نسبت به وارثان امیری شعله ور می شد

زیر لب با لبخند مرموزی زمزمه کرد:

خداحافظ وارثان امیری!

پایان فصل اول\*\*\*

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه

محفوظ میباشد .

سکوت-زهرا علیپور(گیسوی بهار)

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**